د پوهنې وزارت

د دار التألیف ریاست

ادب دری افغانی

مؤلف؛

محمد حسین راضی لیسانسیه ادبیات



دلمړی طبع شمېر

کابل - ۱۳۵۶

(۵۰۰) جلد



فهرست مندرجات



باب الاسد والثور

از کلیله ودمنهٔ

بهرامشاهی

کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی ترجمه ونگارش ادیب بارع فاضل ومترسل بلیغ ابوالمعالی نصرالله غزنوی معاصر بهرامشاه غزنوی از معتبرترین ومهمترین کتب فارسی است که تاریخ نگارش آن باقرب احتمالات بسال (۵۳۸ یا ۵۳۹) باید باشد.

در این باب اشارت کرده است بحال دو عاقل زیرک که یکی را حب جاه ازجادهٔ مستقیم بسبیراه افگنده وقوت شهوانی بر قوت عقل غالب گشته ونور بصیرت او را بحجاب ظلمت پوشیده وبدین وسیلت خسر الدنیا والعقبی گردیده ودیگری بنور هدایت عقل بر سریر قناعت نشسته وبتاج کرامت متوج گشته وبقوت عقل بر مطالب ومآرب خویش رسیده وسرافراز دارین گشته پس عاقل کامل تأمل دراین حکایت کند وبداند که خواهش دنیوی ولذات فانی بجز پشیمانی ثمرهٔ ندارد وهرکه طاعت را شعار ودثار خویش کند از ثمرات دنیا وعقبی بهره ور گردد والله الهادی. رای هند فرمود برهمن راکه بیان کن ازجهت من مثل دوتن که بیکدیگر دوستی دارند وبتضریب نمام خائن بنای آن خلل پذیرد وبعداوت ومفارقت کشد برهمن گفت هرگاه که دو دوست بمداخلت شریری مبتلی گردند هرآینه میان ایشان جدائی افتد واز نظائر واخوات آن حکایت شیر است وگاو رای پرسیدکه چگونه بوده است آن برهمن گفت آورده اند:

حکایت: بازرگانی بود بسیار مال واورا فرزندان در رسیدند وازکسب وحرفت اعراض نمودند ودست اسراف بمال پدر درازکردند پدر موعظت وملامت ایشان واجب دید در اثناء آن گفت ای فرزندان اهل دنیاجویان سه رتبتند وبدان نرسند مگر بچهار خصلت اما آن سه که طالبند فراخی معیشت ورفعت منزلت ورسیدن بثواب آخرت وآن چهار که مطلوبست بدین اغراض وجزآن نتوانند رسید کسب مال است از وجهی پسندیده وحسن قیام درنگاهداشت آن وانفاق در آنچه بصلاح معیشت ورضای اهل وتوشهٔ آخرت پیوندد وصیانت نفس ازحوادث آفات آنقدرکه در امکان آید وهرکه ازاین چهار خصلت یکی را مهمل گذارد روزگارحجاب مناقشت پیش مرادهای روزگار او بدارد برای آنکه هرکه ازکسب وحرفت اعراض نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت ونه دیگران را درتعهد تواند داشت واگر مال بدست آرد ودرتثمیر آن غفلت ورزد زود درویش شود.

مال را هرکسی بدست آرد　　　　رنجش اندر نگاهداشتن است

چنانکه خرج سرمه اگرچه اندک اندک اتفاق افتد آخر فنا پذیرد.

چو برگیری ازکوه وننهی بجای　　　　سرانجام کوه اندرآید زپای

واگر در حفظ وتثمیر جدّ ننماید وخرج آن بیوجه کند پشیمانی آرد وزبان طعن در وی گشاده شود واگر مواضع حقوق بامساك نامرعی دارد بمنزلت درویشی باشد ازلذات دنیا محروم وبااینهمه مقادیر آسمانی وحوادث روزگار آنرا درمعرض تفرقه آرد چون حوضی که پیوسته آب در وی میآید

وآنرا بر اندازهٔ مدخل مخرجی نباشد لاجرم ازجوانب راه جوید و بترابد تا رخنهٔ بزرگ افتد و تمامی آن ناچیز گردد . پس آن فرزندان پند پدر و موعظت او هرچه نیکوتر بشنودند و منافع آن بغایت بشناختند پس برادر مهتر ایشان روی بتجارت آورده سفری دور دست اختیار کرد وبا وی دو گاو بود یکی را شتربه نام و دیگری را بندبه و در راه خلابی پیش آمد و شتربه درآن بماند بحیلت او را بیرون آوردند حالی طاقت حرکت نداشت بازرگان مزدوری گرفت و از برای تعهّد او نصب کرد تا وی را اندیشه دارد وچون قوّت گیرد براثر او ببرد مزدور یك دو روز بود ملول گشت شتربه را بگذاشت و برفت بازرگان را گفت سقط شد و شتربه را بمدت اندك انتعاشی حاصل آمد و در طلب چراخوری میپوئید تا بمرغزاری رسید آراسته بانواع نباتات و اصناف ریاحین از رشك او رضوان انگشت غیرت گزیده بود و در نظارهٔ او آسمان چشم حیرت گشاده متنزهی هرچه دلکش تر و نظاره گاهی هرچه خوشتر .

بهر سو یکی آبدان چون گلاب شناور شده ماغ در روی آب

چو زنگی که بستر زجوشن کند چو هندو که آیینه روشن کند

شتربه آنرا پسندیده و لازم گرفت چه گفته اند واذا نتهیت الی السلامة فی مداك فلا تجاوز و در امثال آمده است که فاذا اعشبت فانزل چون یك چندی آنجا یگاه ببود و در خصب و نعمت روزگار گذاشت و فربه وآبادان گشت بطر آسایش و مستی نعمت بدو راه یافت و بنشاطی هرچه تمامتر بانگی بلند بکرد و درآن حوالی شیری بود وبا او سباع و وحوش بسیار همه در متابعت فرمان او و او جوان رعنای مستبدّی در میان ایشان و هرگز گاو ندیده بود وآواز او نشنوده چون بانگ شتربه بگوش او رسید هراسی و هیبتی بدو راه یافت و نخواست که سباع ووحوش دریابند که او میترسد بهرجای ساکن میبود وبهیچ جانب حرکت ونشاط نمیکرد و میان اتباع او دو شکال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و هردو ذکای تمام داشتند ولیکن دمنه حریصتر بود و بزرگ منش تر کلیله را گفت چه می بینی درکار ملك که برجائی قرار گرفته است وحرکت نشاط شکار فروگذاشته کلیله جواب داد که ترا بدین سؤال چه کار و این سخن چه بابت تست و ما بر درگاه این ملك آسایشی داریم و طعمهٔ میابیم و ازآن طبقه نیستیم که بمفاوضت ملوك مشرف توانیم شد یا سخن ما بنزد یك پادشاهان محل استماع تواند یافت ازین حدیث درگذر که هرکه بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدوآن رسد که بدان بوزینه رسید دمنه پرسید که چگونه بود آن :

حکایت بوزینه و درودگر :

کلیله گفت آورده اند که بوزینهٔ درودگری را دید که برچوبی نشسته بود وآنرا می برید و دو میخ پیش او بود هرگاه که یکی از آن بکوفتی دیگری که پیش کوفته بودی برآوردی دراین میان بحاجتی برخاست بوزینه برچوب نشست وبریدن گرفت ازآن جانب که بریده بود انثیین او در شکاف چوب آویخته شده وآن میخ که درکار بود پیش ازآنکه دیگری بکوفتی برآورد وهردو شقّ چوب بهم پیوست و انثیین او محکم در میان چوب بماند از درد رنجور گشت و ازحال بشد درودگر باز رسید و اورا دستبردی نمود سره تمام هلاك شد واز اینجا گفته اند که درودگری کار بوزینه نیست دمنه گفت بدانستم لیکن هرکه بملوك نزدیکی جوید برای طعمه وقوت نباشد که شکم هرجا وبهر چیز سیر شود وهل بطن عمرو غیر شبرلطاعم فایدهٔ تقرب بملوك رفعت منزلت است و اصطناع دوستان و قهر دشمنان وقناعت از دنائت همّت و قلّت مروّت باشد

از دنائت شمر قناعت را همّت را که نام کرده است آز

و هرکه همّت او برای طعمه است در زمرهٔ بهائم معدود گردد چون سگی گرسته که با ستخوانی شاد شود وبنان پارهٔ خشنود و شیر اگر در میان شکار خرگوش خرگوری بیند دست از خرگوش بدارد و روی سوی خرگور آرد

با همّت باز باش و با کبر پلنگ زیبا بگه شکار و پیرو زبجنگ

کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ کانجا همه بانگ آمد واینجا همه رنگ

وهرکه بمحلّ رفیع رسید اگرچه چون گل کوته زندگانی بود عقلا آنرا عمری دراز شمرند بحسن آثار و طیب ذکر وآنکه بخمول راضی گردد اگرچه چون برگ ناژ دیر پاید نزدیك اهل مروّت وزنی نیارد کلیله گفت شنیدم آنچه بیان کردی لیکن بعقل خود رجوع کن وبدانکه هر طایفه را منزلتی هست و ما ازآن طبقه نیستیم که این درجات را موشّح توانیم بود و در طلب آن قدم توانیم گذارد ما را سلامت بهتر .

تو سایهٔ نشوی هرگز آسمان افروز تو که گلی نشوی هرگز آفتاب اندای

دمنه گفت مراتب میان اصحاب مروّت و ارباب همّت مشترك و متنازع است هرکه نفسی شریف وگوهری بلند دارد خویشتن را از محلّ وضیع بمنزلتی رفیع میرساند و هرکه رای ضعیف وعقل سخیف دارد از درجتی عالی بر تبتی خامل میگراید و رفتن بر درجات شرف بسیار مؤنت است وفرود آمدن از مراتب عزّ اندك عوارض که سنگی گرانرا بتحمّل مشقّت فراوان از زمین برکتف توان نهاد و بی تجشّمی زیادت بر زمین توان انداخت و هرکه درکسب بزرگی مرد بلند همّت را موافقت ننماید معذور است إِذَا عَظُمَ الْمَطْلُوبُ قَلَّ الْمُسَاعِدُ وما سزا واریم بدانچه منزلتی عالی جوئیم وبدین خمول وانحطاط راضی نباشیم کلیله گفت چیست این رای که اندیشیدهٔ گفت من میخواهم که در این فرصت خویشتن بر شیر عرض کنم که تحیّر و تردّد بدو راه یافته است و ممکن است که اورا بنصیحت من فرجی حاصل آید وبدان وسیلت قربتی وجاهی یابم کلیله گفت توچه دانی که شیر در مقام حیرتست گفت بخرد وفراست خویش آثار و دلائل آن می بینم که خردمند بمشاهدت ظاهر هیأت باطن را بشناسد کلیله گفت چگونه قربت و مکانت جوئی بنزدیك شیر که توخدمت ملوك نکردهٔ و رسوم آن ندانی دمنه گفت چون مرد توانا و دانا باشد مباشرت کار بزرگ وحمل بارگران اورا رنجور نگرداند و صاحب همّت روشن رای را کسب معالی کم نیاید وعاقل را تنهائی وغربت زیان ندارد .

وَإِنَّ حَلَّ أَرْضاً عَاشَ فِيهَا بِفَضْلِهِ وَمَا عَاقِلٌ فِي بَلْدَةٍ بِغَرِيبِ

چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد شود ز دایره بیرون بجستن پیکار

کلیله گفت پادشاه اهل فضل و مروّت را بر اطلاق بکرامات مخصوص نگرداند لیکن اقبال برنزدیکان خود فرماید که خدمت اورا منازل موروث دارند وبروسائل مقبول محترم باشند چون شاخ رز که برد رخت نیکوتر وبارورتر بود وبرآنچه نزدیکتر باشد درآویزد دمنه گفت اصحاب سلطان و اسلاف ایشان همیشه این مراتب را منظور نداشته اند بلکه بتدریج و ترتیب وجدّ وجهد آن درجات یافته اند و من همان میجویم و از جهت آن میپویم .

نسبت از خویش کنم چو گهر نه چو خاکسترم کز آتش زاد

وهرکه درگاه ملوك را لازم گیرد واز تحمّل رنجهای صعب وتجرّع شربتهای تلخ تجنّب ننماید وتیزی آتش خشم بآب حلم بنشاند وشیطان هوی را بافسون خرد در شیشه کند وحرص فریبنده را بر عقل رهنمای استیلا ندهد وبنای کارها برکوتاه دستی و رای راست نهد وحوادث را برفق و مدارا تلقّی نماید هرآینه مراد خویش درلباس هرچه نیکوتر اورا استقبال واجب بیند. کلیله گفت انگارکه بملك نزدیك شدی بچه وسیلت منظور گردی وبکدام دلالت بمنزلتی رسی گفت اگر قربتی یابم واخلاق اورا بشناسم خدمت اورا باخلاص ومناصحت پیش گیرم وهمّت بر متابعت رای وهوای او مقصور گردانم واز تقبیح احوال وافعال وی بپرهیزم وچون کاری آغازکند که بصواب نزدیك وبصلاح ملك او مقرون باشد آنرا درچشم ودل اوآراسته گردانم ودر تقریر فوائد ومنافع آن مبالغت نمایم تا شادی اوبمتانت رای ورزانت عقل خویش بیفزاید واگر درکاری خوض کند که عاقبتی وخیم وخاتمتی مکروه دارد وشر ومضرّت وفساد ومعرّت آن بملك اوباز گردد پس از تأمّل وتدبّر برفقی هرچه تمامتر وعبارتی هر چه نرمتر وتواضعی هرچه شاملتر غور وغائله آن با او بگویم واز وخامت آن اورا بیاگاهانم چنانکه از دیگر خدمتگاران امثال آن نبیند چه خردمند چرب زبان اگر خواهد حقّی رادر لباس باطل بیرون آرد وباطلی رادر معرض حقّ فرا نماید.

باطلی گرحق کنم عالم مرا گردد مقرّ ور حقی باطل کنم منکر نگردد کس مرا

ونقاش چابك دست از قلم صورتها انگیزد وبپرداز چنانکه بنظر انگیخته نماید ومسطّح باشد و دیگری مسطّح نماید وانگیخته باشد.

نقاش چیره دست است آن ناخدای ترس عنقا ندیده صورت عنقا همی کند

وهرگاه که ملك هنرهای من بدید برنواخت من حریصتر از آن باشد که من برخدمت او کلیله گفت اگر رای تو بر این کار مقرّر است وعزیمت در امضای آن مصمّم باری نیك برحذر باید بودکه بس بزرگ خطریست وحکما گویند بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی صحبت سلطان وچشیدن زهر بگمان وسر گفتن با زنان وعلما پادشاه را با کوه مانند کنند که بلند وتند باشد ودر او انواع ثمار واصناف معادن باشد ومسکّن شیر ومار ودیگر موذیات بود که رفتن بروی دشوار است ومقام درمیان این طایفه مخوف دمنه گفت چنین است لیکن هرکه از خطر بگریزد خطیر نشود.

از خطر خیزد خطر زیراکه سود ده چهل برنبندد گر بترسد از خطر بازارگان

ودر سه کار اقدام نتوان کرد مگر برفعت همّت وقوّت طبع عمل سلطان وبازرگانی دریاومغالبت دشمن وعلما گویند مقام صاحب مروّت بدو موضع ستوده است درخدمت پادشاه کامران ومکرم یا درمیان زهّاد قانع ومحترم.

إذا مالَمْ تكنْ مَلِكاً مُطاعاً فكنْ عَبْداً لِخالِقِهِ مُطيعاً
إذا لَمْ تَملِكِ الدُنيا جَميعاً مِنَ اللَّذاتِ فَاترُكْهاجَميعاً

کلیله گفت هرچند ارادت من متضمّن این رأی نیست ایزد تعالی خیرات وصلاح وسلامت براین عزیمت همایون مقرون گرداناد دمنه برفت وبر شیر سلام کرد شیر از نزدیکان خود پرسید که کیست گفتند فلان پسر فلان شیرگفت آری پدرش را بشناختم پس اورا بخواند وگفت کجا میباشی گفت بر درگاه ملك مقیم شده ام وآنرا قبلهٔ حاجات ومقصد امید ساخته ومنتظر میباشم که اگر مهمی باشد من آنرا بخرد ورای خویش کفایت کنم که بر درگاه ملك مهمّات حادث شود که بزیردستان درکفایت آن حاجت

افتد کاندرین ملك چو طاوس بکار است مگس و هیچ خدمتکار اگرچه فرومایه باشد از دفع مضرّتی وجذب منفعتی خالی نماند وآن چوب خشك براه افکنده آخر بکار آید و از آن خلالی کنند یا گوش خارند وحیوانی که در او نفع و ضرّو خیر و شرّ باشد چگونه بی انتفاع شاید گذاشت .

گر دستهٔ گل نیاید از ما   هم هیمهٔ دیگ را بشائیم

چون شیر سخن دمنه بشنود پنداشت که نصیحت خواهد کردن متعجّب گشت و روی بنزد یکان خویش آورد وگفت مرد هنرمند وبا مروّت اگرچه خامل منزلت وبسیار خصم باشد بعقل و مروّت خویش پیدا آید و در میان خلق ظاهر شود چنانکه فروغ آتش اگرچه فروزنده خواهد که پست شود بارتفاع گراید دمنه بدین سخن شاد شد ودانست که افسون او در گوش شیر مؤثّر آمد گفت واجبست بر کافهٔ خدم وحشم ملك که آنچه ایشان را فراهم آید از نصیحت باز نمایند ومقدار دانش و فهم خویش معلوم رای پادشاه گردانند که ملك تا اتباع خویش را نیکو نشناسد وبر اندازهٔ رای و رویّت واخلاص و مناصحت هریك واقف نباشد از خدمت ایشان انتفاع نتواند گرفت ودر اصطناع ایشان مثال نتواند داد چه دانه مادام که در پردهٔ خاك نهان است هیچکس در پروردن وی سعی ننماید چون نقاب خاك از چهره بگشاد وروی زمین را زیور زمرّدین بست معلوم گردد که چیست لاشك آنرا بپرورند واز ثمرات آن منفعت گیرند وهرکه هست بر اندازهٔ تربیت ملك ازو فایده برتواند داشت وعمده در همهٔ ابواب اصطناع ملوك است .

من همچو خارو خاکم وتوآفتاب و ابر   گلها ولاله ها دهم ار تربیت کنی

واز حقوق رعیّت بر پادشاه آنست که هریکی را بر مقدار خرد ومروّت ویکدلی ونصیحت بدرجه رساند وبهوی در مراتب تقدیم وتأخیر نفرماید وکسانی راکه درکارها عاطل واز هنرها غافل باشند برکافیان هنرمند ودا هیان خردمند ترجیح وتفضیل روا ندارد که دو کار از عزائم پادشاهان بدیع وغریب نماید حلیت سر بر پای بستن وپیرایهٔ پای در سر آویختن . ومروارید ویا قوت را درسرب واز زیز بنشاندن درآن تحقیر جواهر نباشد لیکن عقل فرماینده بنزدیك اهل خرد مطعون گردد وانبوهی یاران که دور بین وکاردان نباشند عین مضرّتست ونفاذ کارها باهل بصر و فهم تواند بود نه با نبوهی انصار واعوان وهرکه یا قوت بخویشتن دارد گر انبار نگردد وبدان هر غرض حاصل آید وآنکه سنگ درکیسه کند ازتحمّل آن رنجور گردد وروز حاجت بدو خیری نیابد ومرد دانا صاحب مروّت را حقیر نشمرد اگرچه خامل ذکر ونازل منزلت باشد چه پی از میان خاك برگیرند وبدوزینها پردازند ومرکب ملوك شود و کمانها راست کنند وبصحبت دست پادشاهان واشراف عزیز گردد و نشاید پادشاهانرا که هنرمندان را بخمول اسلاف فرو گذارند وبیهنران را بوسائل موروث بی هنر مکتسب اصطناع فرمایند بلکه تربیت پادشاه بر قدر منفعت باید که در صلاح ملك از هریك چه آید وکدام مهمّ را شاید که اگر بیهنران خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند خلل بکارها راه یابد واهل هنر ضایع مانند وهیچکس بمردم از ذات او نزدیکتر نیست چون بعضی ازآن معلول شود بدا روهایی علاج پذیرد که از راهٔ دور و شهرهای بیگانه آرند وموش مردم را همسایه وهمخانه است چون موذی باشد او را ازخانه بیرون فرستند ودر هلاك وی سعی واجب بینند وباز اگرچه وحشی وغریب است چون از او منفعت میتواند بود باکرامی هرچه تمامتر او را بدست آرند وازدست ملوك برای او مرکب سازند چون دمنه از این سخن فارغ شد اعجاب شیر بدو زیادت گشت وجوابهای نیکووثناهای

بسیار فرمود و با او الفی تمام گرفت و دمنه بفرصت خلوتی طلبید و گفت ملك مدّتیست که برجای قرار گرفته است و حرکت و نشاط شکار فرو گذاشته موجب چیست شیر خواست که بر دمنه حال هراس خویش پوشیده گرداند در آن میان شتربه بانگی بلند بکرد و آواز او چنان شیر را از جای ببرد که عنان تمالك و تماسك از دست او بشد و راز خود بر دمنه گشاد گفت سبب آن آواز است که میشنوی نمیدانم که از کدام جانب است لیکن گمان میبرم که قوّت وترکیب صاحب آن فرا خور آواز باشد اگر چنین است مرا اینجا مقام صواب نباشد دمنه گفت جز این آواز ملك را هیچ ریبتی بوده است شیر گفت نه دمنه گفت نشاید که ملك بدین سبب مکان خویش خالی گذارد و از وطن مألوف هجرت کند که گفته اند آفت عقل تصلّف است وآفت مروّت چربك وآفت دل ضعیف آواز قوی و در امثال آمده است که بهر آوازی بلند وجثّهٔ قوی التفات نباید نمود چون قصّهٔ طبل و روباه شیر گفت چگونه است آن :

حکایت : گفت آورده اند که روباهی در بیشهٔ رفت آنجا طبلی دید در پهلوی درختی افگنده و هرگاه باد بجستی شاخ درخت بر طبل رسیدی آواز سهمناك بگوش روباه آمدی چون روباه ضخامت جثّه بدید و مهابت آواز بشنید طمع در بست که گوشت و پوست او فرا خور آواز باشد میکوشید تا آنرا بدرید الحق جز پوستی بیشتر نیافت مرکب ندامت راد رجولان کشید وگفت ندانستم که هرکجا جثّهٔ ضخم تر وآواز ها ئلتر منفعت آن کمتر و این مثل بدان آوردم تا رای ملك را روشن شود که بدین آواز متقسّم خاطر نمیباید شد واگر مرا مثال دهد بنزدیك اوشوم وبیان حال وحقیقت کار او ملك را معلوم گردانم شیر را این سخن موافق افتاد دمنه برجست وبرحسب اشارت برفت چون ازچشم شیر غائب گشت شیر تأملّی کرد واز فرستادن دمنه پشیمان شد وبا خود گفت در امضای این کار وانفاذ این رای مصیب نبودم چه هرکه بر درگاه پادشاهان بی جریمه جفا دیده باشد و مدت رنج وامتحان او دراز گشته یا مبتلی بوده بدام مضرّت وتنگی معیشت یا آنچه داشته باشد از مال وحرمت بباد داده یا ازعملی که مقلّد آن بوده است معزول گشته یا شریری معروف که بحرص و شره فتنه جوید وباعمال خیرکم گراید یا صاحب جرمی که یاران او لذّت عفو دیده باشند واو تلخی عقوبت چشیده یادرگوشمال با ایشان شریك بوده ودرحقّ او مبالغت زیادتی رفته یادرمیان اکفاء خدمتی پسندیده کرده ویاران دراحسان وثمرات بروی ترجیح یافته یادشمنی درمنزلت بروی سبقت جسته وبدان رسیده یا ازروی دین ومروّت اهلیّت اعتماد امانت نداشته یادرآنچه بمضرّت پادشاه پیوندد خودرا منفعتی صورت کرده یادشمن سلطان بر او التجا کرده ودرآن قبولی دیده بحکم این موجبات پیش از امتحان واختبار پادشاه را تعجیل نشایست فرمود درفرستادن او بجانب خصم ومحرم داشتن دراز رسالت واین دمنه داهی دوراندیش است ومدّتی دراز بردرگاه من رنجور ومهجور بوده است واگر در دل او آزاری باقی است ناگاه خیانتی اندیشد وفتنهٔ انگیزد وممکنست که خصم را درقوّت ذات وبسط حال از من بیشتر یابد وبرصحبت وخدمت او رغبت نماید وبدانچه واقف است از سرّ من اورا بیاگاهاند شیر دراین فکرت بود مضطرب گشته میخاست ومی نشست و چشم براه میداشت ناگاه دمنه ازدور پدید آمد اندکی بیارامید وبجای خویش قرار گرفت چون بدو پیوست پرسید که چه کردی گفت گاوی دیدم که آواز او بگوش ملك میرسید گفت مقدار قوّت او چیست گفت ندیدم اورا نخوت وشکوهی که بدان بر قوّت اودلیل گرفتمی چندانکه بدو رسیدم باوی سخن بطریق اکفاء میگفتم وننمود درطبع وی زیادت طمع بر تواضع وتعظیم ودرضمیر خویش اورا مهابتی

نیافتم که احترامی بیشتر نمودمی شیر گفت آنرا بر ضعف حمل نتوان کرد وبدان فریفته نشاید گشت، که باد سخت گیاه ضعیف را نیفگند ودرختان قوی را براندازد وبناهای محکم وکوشکهای بلند را بگرداند ومهتران وبزرگان قصد زیردستان واذناب درمذهب سیادت محظور شناسند وتاخصم بزرگوار وکریم‌قدر نباشد اظهار قوّت وشوکت روا ندارند وبرهریکی مفاوضت فراخور حال اوفرمایند ودرهمهٔ معانی مقابلهٔ کفات، نزدیك اهل مروّت معتبر است .

نکند باز رای صید ملخ نکند شیرعزم زخم شکال

دمنه گفت ملك رادرکار اوچندین وزن نباید نهاد اگرخواهد وفرماید اورا بیارم تا ملك رابنده ومطیع باشد شیر ازاین سخن شاد گشت وبآوردن او اشارت کرد دمنه نزدیك شتربه رفت وبادل قوی بی‌تردّد وتحرّز باوی سخن گفت وگفت مرا شیر فرستاده است وفرمود که ترا بنزدیك اوبرم ومثال داده است که اگر مسارعت نمائی امانی دهم برتقصیری که تا این غایت روا داشتهٔ وازخدمت ودیدار او تقاعد نمودهٔ واگر توقّفی کنی برفور بازگردم وآنچه رفته باشد بازنمایم شتربه گفت کیست این شیر گفت ملك سباع وپادشاه ددان شتربه بترسید که ذکر شیر وسباع بشنود دمنه را گفت اگر مرا قوی دل گردانی واز بأس او ایمن کنی باتو بیایم دمنه با او وثیقتی کرد وشرایط تأکید واحکام اندرآن بجای آورد وهر دوروی بجانب شیر آوردند چون بنزدیك او رسیدند شیر گاو را گرم گرم ببرسید وگفت بدین نواحی کی آمدهٔ وموجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود بازگفت شیر فرمود که اینجا مقام کن تا از شفقت واکرام ومبرّت وانعام ما نصیب تمام یابی گاو دعا وثنا کرد وکمرخدمت بطوع ورغبت برمیان بست شیراورا بخویشتن نزدیك گردانید ودراعزاز وملاطفت اواطناب ومبالغت نمود وروی بتفحّص حال واستکشاف کاراو آورد واندازهٔ رأی وخرد وتجربت وامتحان او بشناخت وپس ازتأمّل ومشاورت وتدبّر واستخارت اورا مکان اعتماد داد ومحرم اسرار خویش گردانید وچندانکه اخلاق وعادات اورا بیشتر آزمود ثقت او بوفور دانش وکیاست وشمول فهم وحذاقت اوزیادت گشت وهرروز منزلت وی درقبول واقبال شریفتر ودرجت وی دراحسان وانعام منیف تر میشد تا ازجملگی لشکر وکافهٔ نزدیکان وی درگذشت چون دمنه بدیدکه شیر درتقریب گاو تاچه حد ترحیب مینماید وهرساعت دراصطفاء واجتباء وی میافزاید دست حسد سرمهٔ بیدادی درچشم وی کشید وفروغ خشم آتش غیرت درمغز وی بیراکند تا خواب وقرار از وی بشد وبشکایت نزدیك کلیله رفت وگفت ای برادر ضعف رای وعجز من بنگر که همّت برفراغ شیر مقصور گردانیدم ودرنصیب خویش غافل بودم واین گاو را بخدمت اوآوردم تا قربت ومکانت یافت ومن از محل ودرجت خویش بیفتادم کلیله جواب داد که ترا همان پیش آیدکه آن پارسا مرد رابرسیدکه چگونه است آن ؟

کلیله گفت آورده اند که زاهدی را پادشاه روزگارکسوتی فاخر وخلعتی گرانمایه داد دزدی آن را بروی بدید طمع کرد وبوجه ارادت بنزدیك اورفت وگفت میخواهم تاد رصحبت توباشم وآداب طریقت آموزم تابدین‌طریق محرم شد وبروی زندگانی برفق میکرد تا فرصتی یافت وجامه ببرد چون زاهد جامه ندید دانست که اوبرده است درطلب اوروی بشهر نهاد درراه دو نخجیرکه جنگ میکردند وبه سرو یکدیگر را مجروح گردانیده روباهی بیامده بود وخون ایشان میخورد ناگاه نخجیران سروی انداختند وروباه کشته شد زاهد شبانگاه بشهر رسید جائی طلبید که پای افزار گشاید حالی خانهٔ زن بدکارهٔ مهمان شد وآن زن کنیزکان داشت آن کاره ویکی ازآن کنیزکان که درجمال رشك عروسان خلد بود مهتاب ازبنا گوش اورنگ بردی وآفتاب پیش رخش سجده کردی دل آویزی جگر خواری مجلس

افروزی جهان سوزی چنانکه گفته اند :

گر حسن تو برفلك زند خرگاهی — از هر برجی جدا بتابد ماهی

ور زیر زمین لطف تو یابد راهی — صد یوسف سر برآرد از هرچاهی

برنائی نوخط آشوب زنان وفتنهٔ مردان بلند بالا باریك میان نیکوسخن موزون نکته نغزبذله قوی‌ترکیب

چنان کس‌کش اندر طبایع اثر — زگرمیّ ونرمی بود بیشتر

بروی مفتون شده بود والبته نگذاشتی که دیگر حریفان گرد او گشتندی

چشمی که ترادیده بود ای دلبر — خود چون نگرد بروی دلخواه دگر

زن از قصور دخل میخرو شید وبرکنیزك بس‌تنی آمد که حجاب حیا ازمیان برداشته بود وجان برکف دست نهاده بضرورت زن درحیله ایستاد تا برنا را هلاك کند واین شب که زاهد بخانهٔ وی نزول کرد تد بیرآن ساخته بود وفرصت کار نگهداشته شرابهای گران درایشان بپمود تا هردومست شدند ودرگشتند چون هردو را خواب دربود زن قدری زهر درماشوره نهاد ویك جانب دراسافل برنا ودیگر سر دردهان گرفت تا زهر دروی دمد پیش ازآنکه زن دردمد بادی ازخفته جداشد وزهر تمام درحلق زن بپراکند حالی برجای خود سرد شد وازگزاف نگفته اند . جَزاءُ مُقبِلِ الْاَسْتِ الضُراطُ زاهد این حال را مشاهده میکرد چون صبح صادق عرصهٔ گیتی را بنور جمال خویش منور گردانید زاهد خود را ازظلمت فسق وفساد آن طایفه برهانید ومنزلی دیگر طلبید کفشگری بدو تبرّك نمود واو را بخانهٔ خویش برد وقوم را درمعنی تیمارداشت اووصایت فرمود وخود بضیافت بعضی ازدوستان‌برفت وقوم اودوستی داشت وسفیر میان ایشان زن حجّامی بود درحال با زن حجّام بدو پیغام داد که شوی من مهمان رفته است . برخیز بیا چنانکه من دانم وتو مرد شبانگاه حاضر شده بود کفشگر باز رسید واورا بردرخانه دید وپیش‌ازآن بدگمانی داشته بود بخشم درخانه شد زن را بکوفت ومحکم درستون بست وخود بخفت چندانکه خلق بیارامید زن حجّام بیامد وگفت دوست چندین منتظرچرا میداری اگر خواهی آمدن زودتر بیرون رو وگرنه بگو تا برود زن‌کشفگر گفت‌ای خواهر اگر شفقتی میبری مرا بگشای ودستوری ده تا ترا برستون بندم ودوست را عذری خواهم ودرحال بازگردم موقع منّت اندرآن هرچه مشکورتر باشد زن حجّام بگشادن اووبستن خود رضا داد واورا بیرون فرستاد دراین میان‌کشفگر بیدار شد زن را بانگ کرد زن حجّام ازبیم جواب نداد که آواز بشناسد بکرّات بخواند دم نیارست زد خشم کفشگر زیادت شد نِشْگردِه برداشت وپیش ستون آمد وبینی زن حجّام ببرید وبردست‌اونهاد که بنزدیك معشوق تحفه فرست چون زن‌کشفگر باز رسید خواهر خوانده را بینی بریده یافت‌تنگدل شد وعذرها خواست اورا بگشاد وخود را برستون بست زن حجّام بینی بریده بخانه رفت واین همه را زاهد میدید ومیشنود زن کفشگر ساعتی بیارامید پس‌دست بدعا برداشت ودرمناجات آمد وگفت ملکا اگر میدانی که شوی برمن ظلم کرد وتهمت نهاد توبفضل خویش ببخشای وبینی بمن بازده کفشگرگفت ای نابکار جادواین چه سخن است‌زن گفت ای ظالم متهوّر برخیز وبنگر تا فضل ایزد عزّاسمه بینی درمقابلهٔ جور وتهوّر خویش که چون برائت ساحت من ظاهر شد ایزد تعالی بینی بمن بازداد ومرا میان خلق مثله وفضیحت نگردانید مرد برخاست وچراغ برافروخت وپیش ستون آمد زن را بسلامت دیدبینی برقرار اصل درحال بعذر مشغول شد وبگناه خویش اعتراف آورد وبلطفی هرچه تمامتر بحلی خواست وتوبه کرد که پیش ازوضوح بینّتی وظهور حجّتی برامثال این کار اقدام ننماید وبگفتار

تمام و دیو مردم وچرنگ شریر فتّا ن زن پارسا وعیال نهفتهٔ خود را نیا زارد وبخلاف این مستوره که دعای اورا حجابی نیست کار نپیوندد و زن حجّام بینی بریده بر دست گرفته بخانه رفت در کار خویش حیران ووجه حیلت بر وی بسته که بنزدیك همسایگان و دوستان وشوی این باب را چه عذر آورد در این میان حجّا م از خواب در آمد آواز داد و دست افزار خواست که بخانهٔ محتشمی خواست رفتن دیری توقّف کرد و اُسترهٔ تنها بدو داد وحجّام خیره شد و استره در تاریکی شب بینداخت زن خود را بیفگند وفریاد بر آورد که بینی بینی حجّام متحیّر گشت وهمسایگان در آمدند واورا ملا مت کردند .

چون صبح جهان افروز مشاطه وار کلّهٔ ظلمانی ازپیش برداشت وجمال روز روشن رابراهل عالم جلوه کرد اقربای زن جمله جمع شدند وحجّا م را بقاضی بردند قاضی پرسید که بیگناهی ظاهر وحجّتی معلوم مثله گردانیدن این عورت چرا روا داشتی حجّا م متحیّر ماند و در تقریر حجّت عاجز شد قاضی بقصاص وعقوبت اوحکم کرد زاهد برخاست وگفت قاضی رادر این تأمّل بایدکرد وتثبّت واجب دیدکه دزد جامه نبرد وروباه را نخجیران نکشتند وزن بدکار را زهر هلاك نکرد وحجّام بینی قوم نبرید بلکه اینهمه بلا را بخود کشیدیم قاضی دست از حجّا م بداشت و روی بزاهد آورد تاتفصیل نکته بشنود زاهد گفت اگر مرا آرزوی مرید بسیار وتبع انبوه نبودی وبتّرهات دزد فریفته نگشتمی و او را بخانهٔ خود راه ندادی آن فرصت نیافتی وجامهٔ مرا نبردی واگر روباه درحرص و شره مبالغت ننمودی وخونخوارگی بگذاشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی واگر زن بدکار بزهر قصد جانور نکردی جان شیرین بباد ندادی واگرزن کفشگر پارسا بودی چوب نخوردی واگر زن حجّام برفساد وناشایست تحریض ومعاونت روا نداشتی مثله نشدی .

کلیله گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی این محنت تو بخود کشیدهٔ واز نتایج عاقبت آن غافل بودی دمنه گفت چنین است واین کار من کردم لیکن تدبیر خلاص من چگونه می بینی کلیله گفت توچگونه اندیشیدهٔ گفت من می اندیشم که بلطایف حیل وبدائع تمویهات گرد این غرض در آیم وبهر وجه که ممکن گردد بکوشم تا اورا دورکنم که اهمال وتقصیر رادر مذهب حمیّت رخصت نمی بینم واگر غفلتی ورزم بنزدیك اصحاب خرد معذور نباشم ونیز منزلتی نو نمیجویم ودر طلب زیادتی قدم نمیگذارم که بحرص وگرم شکمی منسوب شوم وچند غرض است که عاقل روا دارد ودر تحصیل آن انواع فکرت ودقائق حیلت بجای آورد : جدّ نمودن در طلب نفع سابق واز مضرّت آزموده بپرهیزیدن ونگاهداشتن منفعت حال وبیرون آوردن نفس ازآفت وتیمار داشت مستقبل درجذب خیر ودفع شرّ ومن چون امید وارم که بمنزلت خود باز رسم وجمال حال من تازه شود طریق آنست که بحیلت درپی کار او ایستم تاپشت زمین راوداع کند ودردل زمین منزل گیرد که فراغ دل من وصلاح شیر درآنست که شیر در ایثار او افراط کرده است وبسهولت سست رائی منسوب گشته کلیله گفت در اصطناع گاو وافراشتن منزلت او شیر را عاری نمی بینم دمنه گفت در تقریب او ومبالغتی رفت وبدیگر ناصحان استخفاف روا داشت تا همه مستزید گشتند ومنافع خدمت ایشان از او وفوائد قربت او از ایشان منقطع گشت وگویند آفت ملك شش چیز است : حرمان وفتنه وهوی وخلاف روزگار وتنگخوئی ونادانی حرمان آنست که نیك خواهان را از خود محروم گرداند واهل رای وتجربت را خوار فروگذارد وفتنه جنگ های نا بیوسیده وکارهای نا اندیشیده حادث گردد وشمشیر های مخالف از نیام برکشیده شود وهوی مولع بودن بزنان وشکار وسماع وشراب وامثال آن وخلاف روزگار وبا وقحط وغرق وحرق وآنچه بدین ماند تنگخوئی افراط خشم وکراهیت وغلو درعقوبت وسیاست وغیره ونادانی تقدیم نمودن ملاطفت درموضع مخاصمت وبکار داشتن مناقشت بجای مجاملت

کلیله گفت این همه دانستم لیکن چگونه در هلاك گاو سعی کنی که او را قوّت از قوّت تو بیشتر است و یار و معین از تو بیش دارد دمنه گفت بدین معانی نشاید نگریست که بنای کارها بقوت ذات و استیلاء اعوان نیست ونیز گفته اند :

الرَّأْیُ قَبْلَ شَجَاعَةِ الشُّجْعَانِ   هُوَ أَوَّلٌ وَهِيَ الْمَحَلُّ الثَّانِی

وآنچه برأی وحیلت توان کرد بزور وقوّت دست ندهد وبتو نرسیده است که زاغی ماری را بحیلت تباه کرد کلیله گفت چون است آن .

حکایت : گفت آورده اند که زاغی درکوهی بربالای درختی خانه داشت ودرحوالی آن سوراخ ماری بود هرگاه بچه کردی مار بخوردی زاغ بوجه موعظت نزدیك مار آمد وگفت ای برادر در رموز متقدّمان وامثال حکیمان نخوانده که مَنْ سَلَّ سَیْفَ الْبَغْيِ قُتِلَ بِهِ .

هرکه تیغ ستم کشد بیرون   فلکش هم بدان بریزد خون

البته موعظت او مفید نیامد چون ازحدّ بگذشت وزاغ درماند شکایت بر شگال بردکه دوست او بود گفت می اندیشم که خودرا از بلای این ظالم جان شکر برهانم شگال پرسید که بچه طریق قدم دراین مهمّ خواهی نهاد گفت می اندیشم که چون مار خفته باشد چشم جهان بین او را برکنم تادر مستقبل نور دیده ومیوهٔ دل من از قصد او ایمن شود شگال گفت این تدبیر بابت خردمندان نیست چه خردمند قصد دشمن بوجهی کندکه درآن خطر جان نباشد زنهار تا چون ماهیخوار نکنی که در هلاك خرچنگ سعی نمود وجان عزیز را بباد داد زاغ گفت چگونه بود آن .

حکایت : گفت ماهیخواری برلب آبی وطن داشت وبقدر حاجت ماهی میگرفت وروزگار درخصب ونعمت میگذاشت چون ضعف پیری بدو راه یافت از شکار باز ماند باخودگفت دریغا عمرکه عنان گشاده رفت واز وی جز تجربت وممارست عوضی نماند که وقت پیری پایمردی یاد ستگیری تواند بود وامروز چون از قوّت باز ماندم بنای کارخود برحیلت باید نهاد پس چون اندوهناك برکنارهٔ آب نشست خرچنگ او را از دور بدید پیش آمدوگفت ترا چون غمناك می بینم جواب داد که چون غمناك نباشم که مادّت معیشت من آن روز بود که هر روز یگان ودوگان ماهی میگرفتمی وبدان روزگار بسر میبردمی مرا سدّ رمق حاصل میبود ودر ماهی نقصان نمیبود امروز دو صیّاد اینجامیگذشتند وبا یکدیگر میگفتند دراین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان بباید کرد یکی گفت فلان جا بیشتر است چون از ایشان بپردازیم روی بدینجا نهیم اگرحال چنین باشد مرا دل ازجان شیرین برباید گرفت وبرنج گرسنگی بلکه بر تلخی مرگ دل بباید نهاد خرچنگ برفت وماهیان را خبرکرد جمله نزد او آمدند وگفتند اَلْمُسْتَشَارُ مُؤْتَمَنٌ ما با تو مشورت میکنیم وخردمند در مشورت اگرچه دشمن بود چیزی پرسند شرط نصیحت فرونگذارد خاصّه درکاری که نفع آن بدو بازگردد وبقاء ذات توبدوام تناسل ما متعلّق است درکار ما چه صواب بینی ماهیخوار گفت با صیّاد مقاومت صورت نبندد و من درآن اشارت نتوانم کرد لیکن دراین نزدیکی آبگیری دانم که آبش بصفاز دودهٔ ترازگریهٔ عاشق است وغمّاز تر از صبح صادق چنانکه دانهٔ ریگ درقعرآن بتوان شمرد وبیضهٔ ماهی ازفراز بتوان دید .

اگر بدان تحویل توانید کرد درامن وراحت وخصب وفراغت افتید گفتند نیکورأی است لیکن بی معاونت تو نقل ممکن نگردد گفت دریغ ندارم امّا مدّت گیرد وساعت تا ساعت صیّادان بیایند وفرصت فائت گردد وبسیار تضرّع نمودند ومنتها تحمّل کردند تا بدان قرار داد که هر روز چند ماهی ببردی وبربالائی

که در آن نواحی بود بخوردی و دیگران در تحویل تعجیل و مسارعت مینمودند و با یکدیگر پیشدستی و مسابقت میکردند و او بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان مینگریست و بزبان عظت میگفت که هرکه بلا بهٔ دشمن فریفته شود و بر لئیم بد گوهر اعتماد روا دارد سزای او این است چون روزها بدان بگذشت خرچنگ خواست که هم تحویل کند ماهی خوار او را بر پشت گرفت و روی بدان بالا نهاد که خوابگاه ماهیان بود خرچنگ چون ازدور استخوان ماهیان بسیار دید دانست که حال چیست اندیشید که خردمند چون دشمن را در مقام خطر بدید و قصد او در جان شیرین خود مشاهدت کرد اگر کوشش فروگذارد در خون خویش سعی کرده باشد چون بکوشد اگر پیروز آید نام گیرد و اگر بخلاف آن کاری افتد باری حمیّت و مردانگی و شهامت او مطعون نگردد و با سعادت شهادت او را ثواب مجاهدت فراهم آید پس خویشتن بر گردن ماهیخوار افگند و حلق او محکم بیفشرد چنانکه بیهوش گشت و یکسر بزیارت مالک رفت خرچنگ سر خویش گرفت و پای در راه نهاد تا بنزدیك بقیّت ماهیان آمد و تعزیت یاران گذشته و تهنیت حیات باقی ایشان بگفت و از صورت حال اعلام کرد جمله شاد گشتند و وفات ماهی خوار را عمری تازه شمردند .

وَإِنَّ حَيٰوةَ الْمَرْءِ بَعْدَ عَدُوِّهِ   وَإِنْ كَانَ يَوْماً وَاحِداً لَكَثِيرُ

دمی آب خوردن پس از بد سگال   به از عمر هفتاد و هشتاد سال

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بکید و حیلت خود هلاك شدند لیکن من ترا وجهی نمایم که اگر بر آن کار کنی سبب بقاء تو و موجب هلاك مار باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رأی خردمند انرا خلاف نتوان کرد شگال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها چشم اندازی تا نظر بر پیرایهٔ گشاده افگنی که ربودن آن میسر شود فرود آئی آنرا برداری و هموار ببری چنانکه ازچشم مردمان غائب نگردی چون بنزدیك مار رسی بروی اندازی تا مردم که بطلب آمده باشند نخست ترا باز رهانند پس به پیرایه پردازند زاغ روی بآبادانی نهاد زنی را دید که پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده بود و خود طهارت میکرد پیرایه در ربود و بدان ترتیب که شگال فرموده بود بر مار انداخت مردمان که در پی زاغ بودند در حال سر مار را بکوفتند و زاغ باز رست دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوّت ممکن نباشد کلیله گفت او را زور و قوّت و خرد و عقل جمع شده است بمکر با او چگونه دست توانی یافت دمنه گفت چنین است لیکن بمن مغرور است و از من ایمن او را بغفلت توانم افکند چه کمین غدر که از مأمن گشایند جای گیر تر آید چنانکه خرگوش شیر را بحیلت هلاك کرد کلیله گفت چون بود آن .

حکایت : گفت آورده اند که در مرغزاری که نسیم آن بوی بهشت را معطر کرده بود و عکس آن روی فلك را منور گردانیده ازهر شاخی هزار ستاره تابان و در هر ستارهٔ هزار سپهر حیران .

سحاب گوئی یاقوت ریخت برمینا   نسیم گوئی شنگرف بیخت بر زنگار

بخار چشم هوا و بخور روی زمین   ز چشم دایهٔ باغ و ز روی بچهٔ خار

و وحوش بسیار بسبب چرا خور و آب در خصب نعمت بودند لیکن بمجاورت شیر آنهمه نعمت و آسایش منغص بود روزی فراهم آمدند و بنزدیك شیر رفتند و گفتند تو هر روز پس از رنج بسیار و مشقت فراوان ازمایکی شکار میتوانی شکست و ما پیوسته در مقاسات بلا و تو در تکاپوی طلب اکنون چیزی اندیشیده ای

که ترا از آن فراغت و ما را امن و راحت باشد اگر تعرّض خویش از ما زائل کنی هر روز موظّف یکی شکار بوقت چاشت بمطبخ ملک فرستیم شیر بر آن رضا داد و مدتی بر این بگذشت یك روز قرعه بخرگوش آمد یارانرا گفت اگر در فرستادن من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار خو نخوار وجان ستان ستمکار برهانم گفتند مضایقتی نیست اوساعتی توقف کرد تاوقت چاشت شیر بگذشت بآهستگی سوی اورفت شیر را تنگدل دید وآتش گرسنگی اورا بر باد تند نشانده و فروغ خشم در حرکات وسکنات او پیدا آمده چنانکه آب دهان اوخشك شده بود و بقصد میکوشید و نقض عهد رادرخاك میجست چون خرگوش را دید آواز داد که ازکجا می آئی وحال وحوش چیشت گفت در صحبت من خرگوشی فرستاده بودند دره راه شیری بستد هرچه گفتم غذای ملك است التفات ننمود وجفاها راند وگفت این شکارگاه مناست وصیدآن بمن اولیتر که قوّت و شوکت من زیادتاست من بشتافتم تا ملك را خبرکنم شیر برخاست وگفت اورا بمن نمای خرگوش پیش ایستاد و شیر را بسرچاهی بردکه صفای آب آن چون آینه بیشك تعیین صورتها نمودی واوصاف چهره هر یك بر شمردی .

وگفت در این چاه است ومن ازوی میترسم اگر ملك مرا در بر گیرد خصم را بدو نمایم شیر اورا برگرفت و درچاه نگریست مثال خویش و ازآن خرگوشرا بدید اورا بگذاشت وخود را درچاه افکند وغوطه بخورد و جان شیرین بمالك سپرد خرگوش بسلامت باز رفت ووحوش از صورت وکیفیّت حال پرسیدند گفت اورا درآب غوطه دادم که چون گنج قارون خاك خورد شد همه برمرکب شادی سوار گشتند و در مرغزار امن راحت جولان نمودند واین بیت را میگفتند :

وَاللهِ لَمْ اَشْمَتْ بِهِ	فَالْکُلُّ رَهْنٌ لِلْمَمَاتِ
لٰکِنْ مِنْ طِیبِ الْحَیٰوةِ	اَنْ تَرٰی مَوْتَ الْعُدَاةِ

کلیله گفت اگر گاو راهلاك توانی کرد چنانکه رنج بشیر باز نگردد وجهی دارد ودر احکام خرد تأویلی یافته شود واگر بی آنچه مضرّتی بدو پیوندد دست ندهد زنهار تاآسیبی بدو نزنی که هیچ خردمند برای آسایش نفس خویش رنج مخدوم اختیار نکند سخن بدین کلمه بآخر رسید ودمنه اززیارت شیر تقاعد نمود تا روزی فرصت جست ودرخلاء پیش شیر رفت شیر گفت روزهاست که ترا ندیده ام خیر است گفت خیر باشد وازجای بشد پرسید که چیزی حادث شده است گفت آری گفت بازگوی گفت درحال فراغ وخلاء راست آید گفت این ساعت وقتاست باز باید نمود زودتر که مهمّات تأخیر برنگیرد وخردمند مقبل کار امروز بفردا نیفگند دمنه گفت هر سخن که از سر نصیحت و شفقت رود واز استماع آن شنونده را کراهیت فزاید براداء آن دلیری نتوان کرد مگر بعقل وتمیز شنونده ثقتی تمام باشد خاصّه که منافع وفوائد آن بدو بازگردد چه گوینده را درآن کار ورأی جز گزارد حقوق تربیت وتقدیم لوازم نصیحت فایده دیگر نتواند بود واگر ازتبعت آن بسلامت بجهد کاری تمام بلکه فتحی بانام باشد ورخصت این اقدام نمودن بدان میتوان یافت که ملك بفضیلت رأی وروّیت ومزیّت خرد از دیگر ملوك مستثنی است وهرآینه در استماع آن تمییز ملکانه درمیان خواهد بود ونیز پوشیده نماندکه سخن من از محض شفقت رود واز ریبت منزّه باشدچه گفته اند اَلرّائِدُ لا یَکْذِبُ اَهْلَهُ وبقاء کافه وحوش بدوام عمر ملك بسته است وخردمند وحلال زاده را چاره نیست از گزارد حق وتقریر صدق چه هرکه بر پادشاه نصیحت بپوشاند ونا توانیرا از طبیب پنهان دارد واظهار فاقه و درویشی بردوستان جایز نبیند خودرا خیانتکرده باشد شیر گفت وفور امانت تو مقرّر است وآثار آن برحال توظاهرآنچه تازه شده است باز نمای تا بر شفقت و نصیحت

تو حمل افتد وبد گمانی و شبهت راد رحوالی آن مجال داده نباید دمنه گفت شتربه با مقدمان لشکرخلوتها کرده است وهریکی را بنوعی استمالت نموده وگفته که شیر را آزمودم و اندازهٔ زور وقوّت ورای ومکیدت او بدانستم در هریکی خللی و ضعف تمام دیدم وملك در اکرام آن کافر نعمت غدّار افراط نمود و درحرمت ونفاذ امرکه از خصائص ملك است اورا نظیر نفس خویش گردانید ودست اورا درامر ونهی وحلّ وعقد گشاده ومطلق داشت تا دیو فتنه دردل او بیضه نهاد و هوای عصیان برسر او بادخان ساخت وحکما گفته اند که چون پادشاه یکی را ازخدمتکاران در ترقّی جاه وحرمت وتبع ومال درمقابله وبرابری وموازنهٔ خویش دید زود ازو دست بر باید داشت والّا خود از پای در آید درجمله آنکه ملك تواند شناخت خاطر دیگران بدان نرسد ومن آن دانم که تعجیل کار گاوکرده آید پیش‌ازآنکه ازدست بشود وبجائی رسدکه درتدارك آن قدم نتوان گذار وگفته اندکه مردم دوگروه اند حازم وعاجز وحازم هم دو نوع است اوّل آنکه پیش‌از حدوث‌خطر ومعاینهٔ شرّ چگونگی آنرا بشناخته باشد وآنچه دیگران درخواتم کارها دانند او درفواتح آن باصابت رای دیده بود وتدبیر اواخر آن دراوایل فکرت بپرداخته چنانکه گفته اند اول الفکرآخر العمل چون نقش واقعه وصورت حادثه پیدا آمده باشد عاقل دوربین وجاهل غافل یکسان باشند و زبان نبوّت ازاین معنی عبارت میکند که اَلْاُمُورُتَشابَهَتْ مُقْبِلَةً فَاِذا اَدْبَرَتْ عَرَفَهَا الْجاهِلُ کَما یَعْرِفُهَا الْعاقِلُ .

رأی تو بیك نظرهٔ دزد یده ببیند — ظنّی که کمین دارد درخاطر غدّار
ذهن تو بیك فکرت ناگاه بداند — وهمی که نهان باشد در پردهٔ اسرار

چون صاحب رای براین نسق بمراقبت احوال خویش پرداخت درهمهٔ اوقات گذاردن کارها در قبضهٔ تصرّف خود تواند داشت وپیش‌ازآنکه درگرداب مخوف افتد خودرا بپایاب تواند رسانید .

درحال خصم خفته نباشی بهیچ حال — زیرا چراغ دزد بود خواب پاسبان

ودوم آنکه چون بلا بدو رسد دل ازجای نبرد ودهشت وحیرت بخود راه ندهد ووجه تدبیر وعین صواب بروی پوشیده نماند .

جائی‌که چو زن شود همی مرد — آنجا مرد است ابو الفضائل
رَجُلٌ اِذا ما النّائِباتُ غَشِینَهُ — اَکْفیٰ لِمُعْضِلَةٍ وَاِنْ هِیَ جَلَّتِ

وعاجز وبیچاره ومتردّد رای وپریشان فکرت درکارها حیران بود ووقت حادثه سراسیمه ونالان تهمت برتمنی مقصور وهمّت ازطلب سعادت قاصر ولایق بدین تقسیم حکایت آن سه ماهی است شیر پرسید چگونه است آن .

حکایت : گفت آورده اند که درآبگیری از راه دور واز گذریان وتعرّض ایشان مصون سه ماهی بودند دوحازم ویکی عاجز از قضا روزی دوصیّاد برآن گذشتند بایکدیگر میعاد نهادند که دام بیارند وهرسه را بگیرند ماهیان این سخن بشنودند آنکه حزمی داشت وبارها دستبرد زمانهٔ جافی وشوخ چشمی سپهر غدّار دیده بود وبربساط خرد وتجربت ثابت قدم شده سبك روی بکار آورد وازآن جانب که آب آمدی برفور بیرون شد دراین میان صیادان برسیدند وهردوجانب آبگیر محکم ببستند آن دیگری که تحرّزی داشت ازپیرایهٔ خرد عاطل نبود واز خبرت وتجربت بی بهره باخود گفت غفلت کردم وفرجام کار غافلان چنین باشد واکنون وقت حیلت است هرچند تدبیر هنگام بلا فایده بیشتر ندهد واز ثمرت رای در وقت آفت تمتعی زیادت نتوان یافت با اینهمه عاقل از منافع دانش هرگز نومید نشود ودر دفع مکائد دشمن تأخیر صواب نبیند وقت ثبات مردان وهنگام مکر

خردمندان است پس‌خود را مرده ساخت و بر روی آب میرفت صیادان پنداشتند که مرده است او را بینداختند و او خویشتن بحیله در جوی افکند وجان بسلامت ببرد وآنکه غفلت براحوال وی غالب وعجز در افعال وی ظاهر بود حیران و سرگردان ومدهوش وپای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میشد تا گرفتار آمد و این مثل بدان آوردم تاملك را مقرّر شود که در کار شتربه تعجیل واجبست و پادشاه کامران آن باشد که تدبیر کارهاپیش از فوات فرصت وعدم مکنت بفرماید وضربت شمشیر آبدار خاك از زاد و بود دشمن برآرد وشعلهٔ حزم جهان سوزش دود ازخان ومان خصم بآسمان رساند شیر گفت معلوم شد لیکن گمان نمیباشد که شتربه خیانتی اندیشد و سوابق تربیت رابلواحق کفران خویش‌مقابله روا دارد که درباب وی تا این غایت جز نیکوئی وخوبی جایز داشته نشده است دمنه گفت همچنین است وفرط اکرام ملك بد و این بطر راه داده است .

و بد گوهر لئیم ظفر همیشه یکدل وناصح باشد تا بمنزلتی که امیدوار است برسد پس‌تمنای دیگر منازل کند که شایانی آن ندارد و دست موزهٔ آرزو و سرمایهٔ غرض‌بدکردار وخیانت را سازد وبنای خدمت و مناصحت ناپاك وبی اصل برقاعدهٔ بیم وامید باشد چون ایمن ومستغنی گشت بتیره کردن آن خیرو بالا دادن آتش شرگراید وحکما گفته اند که پادشاه باید که خدمتکارانرا ازعاطفت وکرامت خویش‌چنان محروم نوگرداند که بیکبارگی برمند ونومید گردند وبدشمنان او میل کنند وچندان نعمت وغنیمت ندهد که توانگر شوند وهوس فضول بخاطر ایشان راه جوید واقتدا بآداب ایزدی ونص تنزیل عزیزرا امام سازد وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ تا همیشه میان خوف ورجا روزگار میگذراند نه دلیری نومیدی برایشان صحبت کند ونه طغیان استغنا بدیشان راه جوید إِنَّ الْإِنسَانَ لَيَطْغَىٰ أَن رَّآهُ اسْتَغْنَىٰ .

وَهٰذا فَدَتْكَ النَّفْسُ خُلَّةُ مُخْفَقٍ ... وَنَفْثَةُ مَصْدُورٍ وَجُرْأَةُ خائِبِ

وبباید شناخت ملك را که ازکژ مزاج هرگز راستی نیاید وبدسیرت مذموم طریقت را بتکلیف وتکلّف بس اخلاق مرضی وراه راست نتوان داشت .

وَكُلُّ إِناءٍ بِالَّذِي فِيهِ يَرْشَحُ ... وَيَنْبُو الْفَتَى عَمّا عَلَيْهِ انْطَواهُ

ازکوزه همان برون تراود که دراوست .

مَنْ لَمْ يَكُنْ عُنْصُرُهُ طَيِّباً ... لَمْ يَخْرُجِ الطَّيِّبُ مِنْ فِيهِ

چنانکه نیش کژدم ودم سگ را اگر چه بسیار بسته دارند ودر اصلاح آن مبالغت نمایندچون‌بگشایند بقرار اصل بازرود وبهیچ تأویل علاج نپذیرد وهرکه سخن ناصحان اگرچه درشت وبی محابا گویند استماع ننماید عواقب کارهای او از پشیمانی وندامت خالی نماند چون بیماری که اشارت طبیب را سبك دارد وغذا و شربت برحسب آرزو خورد هرلحظه ناتوانی بروی مستولی ترگردد وعلت مزمن تر شود

إِنَّ الْمُعَلِّمَ وَالطَّبِيبَ كِلاهُما ... لا يَنْصَحانِ إِذا هُما لَمْ يُكْرَما
فَاصْبِرْ لِدائِكَ إِنْ جَفَوْتَ طَبِيبَهُ ... وَاقْنَعْ بِجَهْلِكَ إِنْ حَقَرْتَ مُعَلِّماً

و ازحقوق پادشاهان برخدمتکاران گزارد حق نعمت است وتقریر ابواب مناصحت و مشفقتر زیردستان آنست که در رسانیدن نصیحت مبالغت واجب بیند و بمراقبت جوانب مشغول نگردد وبهتر کارها آنست که فاتحی مرضیّ وعاقبتی محمود دارد ودلخواه تر ثناها آنست که برزبان گزیدگان واشراف رود وموافقتر دوستان آنست که از مخالفت بپرهیزد ودر همهٔ معانی مواسات کند وپسندیده تر

سیرت ها آنست که بتقوی وعفاف کشد و توانگر تر خلایق آنست که در بند شره وحرص نباشد وکاملتر مردمان آنست که بطر نعمت بدو راه نیابد وضجرت محنت بروی مستولی نگردد که این هر دو خصلت از نتائج طبع زنان است و اشارت حضرت نبوت صلی الله علیه وآله بدین معنی وارد است :
اِنَّکُنَّ اِذا جُعْتُنَّ دَقِعْتُنَّ واذا شَبِعْتُنَّ خَجِلْتُنَّ .

فَما کانَ مِفْراحاً اِذا الْخَیْرُ مَسَّهُ ‌ ‌ ‌ ‌ وَلاکانَ مَنّاناً اِذا هُوَاَنْعَما

و هرکس‌که از آتش بستر سازد واز مار بالین کند خواب او مُهنّا نباشد واز آسایش آن لذت نیابد وفایده سداد رای وغزارت عقل آنست که چون از دوستان دشمنی پیدا آید واز خدمتکاران نخوت مشاهدت کند درحال اطراف کار خود فراهم گیرد ودامن از ایشان درچیند وپیش‌ازآنکه فرصت چاشت یابد برای او شامی ناگوارا بسازدچه دشمن بمهلت قوّت گیرد وبمدت عدّت یابد .

مخالفان تو موران بدند مار شدند ‌ ‌ ‌ ‌ بر آور از سر موران مارگشته دمار
مده زمانشان زین بیش وروزگار مبر ‌ ‌ ‌ ‌ که اژدها شود ار روزگار یابد مار

وعاجز تر ملوك آنست که ازعواقب کارها غافل باشد ومهمّات ملك را خوار دارد و هرگاه که حادثه بزرگ افتد وکاری دشوار پیش آید موضع حزم واحتیاط را بگذارد وچون فرصت فائت کرد وخصم استیلایافت نزدیکان خود رامتّهم گرداند وبهریك جریمتی حوالت گیرد .

وَلکِنْ اَخوا لْحَزْمِ الَّذی لَیْسَ نازِلاً ‌ ‌ ‌ ‌ بِهِ الْخَطْبُ اِلّا وَهُوَلِلْقَصْدِ مُبْصِرُ
فَذاكَ قَریعُ الدَّهْرِ ماعاشَ حُوَّلٌ ‌ ‌ ‌ ‌ اِذا سُدَّ مِنْهُ مَنْخِرٌ جاشَ مَنْخِرُ

و از فرایض احکام جهانداری آنست که بتلافی خللها پیش ازتمکن خصم وتغلّب دشمن مبادرت نموده شود وتدبیر کارها برقضیّت سیاست فرموده آید وبخداع ونفاق دشمن التفات نیفتد وعزیمت را بتقویت رأی پیر وتأیید بخت جوان بامضاء رسانیده آید .

اَخو عَزَماتٍ لایُریدُعَلی الَّذی ‌ ‌ ‌ ‌ یَهُمُّ بِهِ مِنْ مَقْطَعِ الْاَمْرِ صاحِباً
اِذا هَمَّ اَلْقی بَیْنَ عَیْنَیْهِ عَزْمَهُ ‌ ‌ ‌ ‌ وَنَکَّبَ عَنْ ذِکْرِ الْعَواقِبِ جانِباً

چه مال بی تجارت وعلم بی مذاکرت وملك بی سیاست پایدار نباشد .

بنیاد ملك بی سر تیغ استوار نیست ‌ ‌ ‌ ‌ اوراکه ملك باید بی تیغ کار نیست
تا تیغ بی قرار نگردد میان خلق ‌ ‌ ‌ ‌ برتخت ملك هیچ ملك پایدار نیست

لایَسْلَمُ الشَّرَفُ الرَّفیعُ مِنَ الْاَذی ‌ ‌ ‌ ‌ حَتّی یُراقَ عَلی جَوانِبِهِ الدَّمُ

دست زمانه یاره شاهی نیفکند ‌ ‌ ‌ ‌ دربازوئی که آن نکشیده است رنج تیغ

شیرگفت سخن درشت وبا قوّت راندی وقول ناصح بدرشتی مردود نگردد وبسمع قبول اصغا یابد وشتربه آنگاه که دشمن باشد پیدا ست‌که چه تواند کرد و ازاوچه فساد تواند آمدکه او طعمه من است وماده حرکت اوگیاه است ومدد قوّت من از گوشت ونیز اورا امانی داده ام .

کجا تواند دیدن‌گوزن طلعت شیر ‌ ‌ ‌ ‌ چگونه یارد دیدن تذروچهره باز

ودالّت صحبت وذمام معرفت بدان پیوسته است .

ان المعارف فی اهل النهی ذمم ودر احکام مروّت غدربچه تأویل جایز توان داشت که بارها بر سر جمع وملاء با اوثناها گفته ام وذکر خرد ودیانت وامانت واخلاص ومناصحت او بر زبان رانده اگرآنرا خلافی روا دارم بتناقض قول ورکاکت رای منسوب گردم وعهد من در دلها بیقدر شود دمنه گفت

ملك را فریفته نباید شد بدانچه گوید که او طعمهٔ من است چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند کرد یاران گیرد و بزرق و شعوذه دست بکار کند و ازآن ترسم که وحوش اورا موافقت نمایند که همه را برعداوت تحریض کرده است وخلاف تو در دلها شیرین گردانیده و با اینهمه هرگز این کافر نعمت این کار بدیگران نیفکند و بذات خویش تکفّل کند لابدّ فراق او بر وصال باید گزید چون دمدمهٔ دمنه در شیر اثر کرد گفت در این کار چه بینی گفت چون خوره در دندان جای گرفت از درد او شفا نباشد مگر بقلع و طعامی که معده از هضم و قبول آن امتناع نمود و بغثیان وتهوّع کشید خلاص از رنج آن صورت نبندد مگر بقذف و دشمن که بمدارا و ملاطفت بدست نیاید وتمرّد او بتودّد زیادت گردد از او نجات نتوان یافت مگر بهجر شیرگفت من کاره شده ام مجاورت شتربه را و بنزدیك اوکس فرستم و این حال با او بگویم و اجازت دهم تا هرجا که خواهد رود دمنه دانست که اگراین سخن بر شتربه ظاهرکند درحال براءت ساحت ونزاهت جانب خویش معلوم گرداند و دروغ و مکر او روشن شود گفت این باب از حزم دور است ومادام که سخن گفته نیامده است محلّ اختیار باقی است وپس از اظهار تدارك ممکن نگردد

سخن تا نگوئی توانیش گفت — ولی گفته را باز نتوان نهفت

و هر سخن که از زندان دهان بجست و هر تیرکه از قبضهٔ کمان پرید پوشانیدن آن سخن و باز آوردن آن تیر بیش دست ندهد و مهابت خاموشی ملك رابپیرایهٔ نفیس و زیوری ثمین است

فَطَنّ بِسَائِرِ الْأِخْوانِ شَرّاً — وَلَا تَأْمَنْ عَلَى سِرٍّ فُؤاداً

چنان این سخن را با دلت راز — که دلت اربجوید نیابد شرباز

و نیز شاید بود که چون صورت حال بشناخت و فضیحت خویش بدید بمکابره درآید وساخته وبسیجیده جنگ آغازد یا مستعد ومتشمّر روی بتابد واصحاب حزم گناه ظاهر را عقوبت مستور و جرم مستوررا عقوبت ظاهر جایز نشمرند شیر گفت بمجرّد گمان بی وضوح یقین نزدیکان خود را مهجور گردانیدن و در ابطال ایشان سعی نمودن خود را در عذاب داشتن وتیشه بربای خود زدن بود وپادشاه را در همهٔ معانی خاصّه دراقامت حدود و امضای ابواب سیاست تأمّل وتثبّت واجب است

وَمِنْ كَرَمِ الْاَخْلَاقِ اَنْ يَصْبِرَ الْفَتَى — عَلَى جَفْوَةِ الاخْوانِ مِنْ بَعْدِ زَلَّةٍ

دمنه گفت فرمان ملك راست اما چون این مکّار غدّار بیاید ساخته وآماده باید بود تا فرصتی نیابد واگر بهتر نگریسته شود خبث عقیدت او در طلعت گست وصورت نا زیبایش مشاهدت افتد که تفاوت میان ملاحظت دوستان ونظرت دشمنان ظاهر است وپوشیدن آن براهل تمیز متعذّر

يُخْفِى الْعَدَاوَةَ وَهِىَ غَيْرُ خَفِيَّةٍ — نَظَرُ الْعَدُوِّ بِمَا اَسَرَّ يَبُوحُ

از دو دیده ز سرّ اوپیداست — آتشی کز سرعداوت ماست

وعلامت کژی باطن اوآنست که متلوّن و متغیّر پیش آید وچپ و راست مینگرد وپیش و پس سرو میکند جنگ رامی بسیجد و مقاومت را میسازد.

بربسته میان ودرزده ناوك — بگشاده عنان ودرچده دامن

شیر گفت صواب همین است واگر از این علامات چیزی مشاهدت افتد شبهت زایل گردد چون دمنه از اغرای شیر بپرداخت ودانست که بدم او آتش فتنه بالا گرفت خواست که گاو را نیز برباد سود نشاند و بفرمان شیر رود تا از بدگمانی دور باشد گفت شتربه را ببینم و از مضمون ضمیر او تنسمی کنم شـ...

اجازت داد دمنه چون سر افگندهٔ اندوهگین نزد شتربه رفت شتربه ترحیبی تمام نمود وگفت روز ها است که ترا ندیده ام سلامت بودهٔ دمنه گفت چگونه بسلامت تواند بود کسی که مالك نفس خود نتواند بود اسیر فرمان دیگران وهمیشه برجان ودل خود لرزان یك نفس بی بیم وخطر نزید ویك سخن بی خوف وفزع نگوید شتربه گفت موجب نومیدی چیست گفت آنچه در سابق تقدیر رفته است که جف القلم بما هو کاین الی یوم الدین وکیست که بر قضاء آسمانی مقاومت یارد پیوست ودر این عالم بمنزلتی رسد وازنعمت دنیا شربتی بدست او دهند که سرمست وبیباك نشود ودربی هوی قدم نهد ودر معرض هلاك نباشد وبا زنان مجالست دارد ومفتون نگردد وبا لئیمان حاجت پردازد وخوار نشود وبر شریر فتّان مخاسب گزیند ودر حسرت وندامت نیفتد وصحبت سلطان اختیار کند وبسلامت بجهد شتربه گفت سخن تو دلیل میکند برآنکه از شیر مگر هراسی ونفرتی افتاده است گفت آری ولیکن نه از جهت خویش وتو میدانی سوابق اتحاد ومقدمات دوستی من باتو وعهدها که رفته است درآن روزگار که شیر مرا نزدیك تو فرستاد همه مقرّر است وثبات من بر ملازمت آن عهود ورغبت در مراعات آن حقوق معلوم وچارهٔ نمی شناسم از اعلام آنچه حادث شود ازمحبوب ومکروه ونادر ومعهود شتربه گفت بیارای یار مشفق ودوست کریم عهد دمنه گفت از معتمدی شنیدم که شیر بر لفظ رانده است که شُتُربَهْ فربه شده است بدوحاجتی واز او فراغتی نیست وحوش را بگوشت اونیکو داشتی خواهم کرد چون این بشنودم وتهوّر وتجبر او می شناختم بیامدم تا تورا بیاگاهانم وبرهان عهد خویش هرچه لایحتر بنمایم وآنچه از رویدین ومروّت وشرط حفاظ وحمیّت وفتّوت بر من واحب است بادا برسانم .

از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد   از هرچه گمان بری فزون آید مرد

وحالی بصلاح آن لایقتر که تدبیری اندیشی وبروجه مسارعت روی بحیلت آری مگر دفعی دست دهد وخلاصی روی نماید چون شتربه حدیث دمنه بشنود وعهود ومواثیق شیر پیش خاطر آورد ودر سخن او ظن صدق واعتقاد نصیحت میداشت گفت واجب نکند که شیر برمن غدر کند که ازمن خیانتی ظاهرنشده است لیکن اورا بدروغ برمن آنالیده باشند وتمویه وتزویر آنها مراد رخشم او افگنده ودرخدمت او طایفهٔ نابکار وهمه درنابکاری استاد وامام ودرخیانت ودرازدستی چیره ودلیر وایشانرا بارها بیازموده است وهرچه ازآن بابت درحقّ دیگران گویند باور دارد وبرآن قیاس کند وهرآینه صحبت اشرار موجب بدگمانی باشد درحقّ اخیار واین نوع ممارست بخطا راه برد چنانکه خطای بط .

حکایت : بطی درآبگیر روشنائی ماه میدید پنداشت که ماهی است قصد میکرد تا بگیرد هیچ نمی یافت چون بارها آنرا بیازمود حاصل ندید فرو گذاشت دیگر روز هر گاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی است قصد نپیوستی وثمرت آن تجربت آن بود که همه روز گرسنه میماند واگر شیر را از من خبری بغرض شناوانیده اند وباور داشته است موجب آزمایش دیگران بوده است ومصداق تهمت من خیانت ایشان است واگر این همه نیست وموجب کراهیت بی علت است پس هیچ دستآویزی را پای برجای نماند سخط چون ازعلتی زاید استرضا ومعذرت آنرا بردارد وهرچه بزرق وافترا ساخته شود اگر بنفاذ رسد دست تدارك ازآن قاصر ووجه تلافی ازآن تارك باشدچه باطل وزرق هرگز کم نیاید وآنرا اندازه ونهایت نباشد ونمیدانم درآنچه میان من وشیر رفته است خود را جرمی هر چند درامکان نیاید که دوتن با یکدیگر دوستی دارند وشب وروز وگاه وبیگاه یکجا باشند ودرنیك وبد وشادی واندوه مفاوضت پیوندند چندان تحرّس وتحفّظ وخویشتن داری وتیقّظ نگاه توان داشت

که سهوی نرود چه هیچکس از سهو و زلت معصوم نتواند بود و هر کار که بقصد نقض عهد منسوب نباشد مجال تجاوز و اغماض فراخ تر باشد و نیز هیچ مشاطهٔ جمال عفو و احسان مهتران را چون زشتی جرم و خیانت کهتران نیست و اگر برمن خطائی خواهد شمرد موجب جز آن نمیشناسم که در رایها جای جای برای مصلحت اورا خلافی کرده ام مگر آنرا بر دلیری و بیحرمتی حمل فرموده است و هیچ اشارت نبوده است که نه در آن منفعتی ونه از آن فایدهٔ ظاهر بوده است و با اینهمه البته برسر جمع نگفته ام و در آن جانب هیبت او برعایت رسانیده ام و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده چون گمان توان داشت که نصیحت سبب وحشت وخدمت موجب عداوت گردد .

دارو سبب درد شد اینجا چه امید است — زایل شدن عارضه و صحت بیمار

و هر که از ناصحان در مشاورت و از طبیبان در معالجت و از فقها در مواضع شبهت برخصت و غفلت راضی گردد از فواید رای راست و منافع علاج بصواب ومیامن مجاهدت در عبادت باز ماند واگر اینهمه نیست ممکن است که سکرت سلطنت وملال ملوك اورا براین باعث باشد و یکی از سکرات ملك آنست که همیشه خائنان را بجمال رضا آراسته دارد و ناصحان را بوبال سخط مأخوذ و از اینجا گفته اند علما که در قعر دریا با نهنگ غوطه خوردن و در مستی لب مار دمکنده را مکیدن خطر است وهائلتر و مخوف تر از آن قربت سلطان .

وَمَا السُّلْطَانَ اِلاَّ الْبَحْرُ عُظْماً — وَقُرْبُ الْبَحْرِ مَحْذُورِ الْعَوَاقِب

و نیز شاید بود که هنر من سبب کراهیت گشته است که اسب نیك را قوّت تگ سبب وموجب عنا گردد و درخت نیکو بارور را ازخوشی میوه شاخها شکسته شود وجمال طاوس همواره اورا پرکنده وبال گسسته دارد .

وبال من آمد همه دانش من — چو روباه را موی و طاوس را پر

شد ناف معطر سبب کشتن آهو — شد طبع موافق سبب بستن گفتار

اَلصَّعْوُ یَصْفِرُ آمِناً فی سِرْبِه — حُبِسَ الْهِزَارُ لِاَنَّهُ یَتَرَنَّم

وهمیشه هنرمند بحسد بیهنران در معرض تلف افتد اِنَّ الْحِسانَ مَظِنَّةٌ لِلْحَسَدِ وخصم اماثل فرومایگان و اراذل باشند وبحکم انبوهی غلبه کنند چه دون وسفله بیشتر یافته شود ولئیم را از دیدار کریم و نادانرا از مجالست دانا واحمق را از صحبت زیرك ملال افزاید کَمَاتَضُرُّ رِیاحُ الْوَرْدِ بِالْجُعَلِ وبیهنران در تقبیح اهل هنر چندان مبالغت نمایند که حرکات وسکنات او را در لباس گناه بیرون آرند و در صورت خیانت وکسوت جنایت بمخدوم نمایند وهم آن هنر راکه سبب سعادت شمرند مادّت شقاوت گردانند .

تَعُدُّ ذُنُوبی عِنْدَ قَوْمٍ کَثِیرَةً — وَلاَ ذَنْبَ لی اِلاَّ الْعُلی وَالْفَوَاضِلُ

خون در تنم چو نافه زاندیشه خشك شد — جرمم همین که هم نفس مشك اذفرم

و اگر بد سگالان این قصد بکرده اند وقضا آنرا موافقت خواهد نمود دشوار تر رفع شود که تقدیر آسمانی شیر شرزه راگرفتار سلسله گرداند ومار گرزه را اسیر سلّه وخردمند دوربین راخیره وحیران و احمق غافل را زیرك و متیقظ وشجاع مقتحم را بددل ومتحرّز وجبان خائف رادلیر ومتهور و توانگر منعم را درویش ومتحیر وفاقه رسیدهٔ محتاج را متمول و مستظهر دمنه گفت آنچه شیر برای تو میسگالد ازاین معانی که برشمردی چون تضریب خصم وملال ملوك ودیگر ابواب نیست لیکن کمال

بیوفائی و غدر اورا بر آن میدارد که جباریست کامکار وغداری است مکار اوایل صحبت او حلاوت زندگانی است و اواخر آن تلخی مرگ شتربه گفت طعم نوش چشیده ام هنگام زخم نیش است و بحقیقت مرا اجل اینجا آورد وگرنه چه مانم بصحبت شیر من اورا طعمه و او درمن طامع اما تقدیر آسمانی و غلبهٔ حرص وامید جاه مرا در این ورطه افکند

وَ أَعْلَمُ أَنِّی فَاتِرُ الرَّأْیِ مُخْطِیءٌ ‌ ‌ وَلٰکِنْ قَضَاءٌ لَا أُطِیقُ غِلَابَهُ

و امروز تدبیر از تدارک آن قاصر است و رای در تلافی آن عاجز و زنبور انگبین بر نیلوفر نشیند و برائحهٔ معطر ونسیم معنبر آن مشغول و مشغوف گردد تا بوقت بر نخیزد چون برگهای نیلوفر فرا زآید در آن میان هلاک شود وهرکه از دنیا بکفاف قانع نشود و در طلب فضول ایستد چون مگس است که در مرغزارهای خوش بر ریاحین و درختان سبز و شکوفه راضی نگردد ورائی اندیشد که درگوش پیل مست رود تا بیک حرکت گوش پیل کشته شود وهرکه خدمت و نصیحت کسی را کند که قدر آن نداند همچنان آن کس است که بامید زرع در شورستان تخم پراکند وبامرده مشاورت کند و در گوش کر مادر زاد غم و شادی گوید و بر روی آب روان معمی نویسد وبصورت گرمابه بهوس تناسل عشق آرد دمنه گفت از این سخن درگذر وتدبیر خویش کن شتربه گفت چه تدبیر دانم کرد ومن اخلاق شیر دانم که در حقّ من جز خیر وخوبی نخواهد لیکن نزدیکان او در هلاک من کوشند و اگرچنین است پس آسان نباشد که ظالمان مکّار چون هم پشت شوند ودست در دست دهند ویك روبه قصد کسی کنند زود ظفر یابند واورا از پای در آرند چنانکه گرگ وزاغ وشکال قصد شتر کردند وپیروز شدند دمنه گفت که چون است آن .

حکایت : گفت آورده اند که زاغی وگرگی و شکالی در خدمت شیری بودند ومسکن ایشان نزد شارع عام بود شتر بازرگان در آن حوالی بماند وبطلب چراخور دربیشه آمد چون نزدیك شیر رسید ازخدمت و تواضع چارهٔ ندید و شیر اورا استمالت نمود و ازحال او استکشاف کرد وگفت عزیمت در مقام وحرکت چیست جواب داد که آنچه ملك فرماید شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من ایمن و مرفّه بباشی اشتر شاد گشت ودر آن بیشه میبود ومدّتی بر آن بگذشت روزی شیر در طلب شکار میگشت پیلی مست باو در رسید ومیان ایشان جنگی عظیم افتاد و ازهر دوجانب مقاومت رفت وشیر مجروح ونالان باز آمد روزها از شکار باز ماند وگرگ و زاغ وشکال بی برگ ماندند شیر اثر آن بدیدگفت رنج می بینید دراین نزدیکی صیدی جوئید تا من بیرون روم وکار شما ساخته گردانم ایشان بگوشهٔ رفتند وبا یکدیگر گفتند که در این مقام این اشتر اجنبی است ودر میان ما چه فایده دهد نه مارا باو الفی ونه ملك را از او فراغی شیر را بر آن باید داشت تا اورا بشکند وحالی فراغی پدید آید و طعمهٔ اوفرونماند وچیزی بما رسد شکال گفت این نتوان کرد که شیر اورا امان داده است ودرخدمت خویش آورده وهرکه ملك را بر غدر تحریض نماید وبر نقض عهد دلیر گرداند یاران ودوستان را درمنجنیق بلا نهاده باشد وآفت را بکمند سوی خود کشیده زاغ گفت آن وثیقت را رخصتی توان یافت که شیر را از عهدهٔ آن بیرون آورد شما جای نگهدارید تامن باز آیم پیش شیر رفت وبایستاد شیر پرسید که هیچ بدست شد جواب دادکه کس را از گرسنگی چشم کار نمیکند لیکن وجهی دیگر هست اگر امضای رای ملك بدان پیوندد همه درخصب ونعمت افتیم شیرگفت چیست آن زاغ گفت این اشتر میان ما اجنبی است ودر مقام اوملك را فایدهٔ نیست ونفعی صورت نمی بندد شیر درخشم شد گفت این اشارت ازکرم ووفاد ور است وبا مروّت مناسبت ندارد شکستن عهد اشتر را بچه تأویل جایز شمرم زاغ گفت براین

مقدمه وقوف دارم لیکن حکما گویند یك نفس رافدای اهل بیتی بایدکرد واهل بیتی رافدای قبیلهٔ وقبیلهٔ را فدای شهری واهل شهری را فدای ذات ملك چون درخطر باشد وعهد راهم مخرجی توان یافت چنانکه ملك از وصمت نذر منزّه باشد وحالی ذات او از مشقّت فاقه و مخافت بوار مسلم گردد شیر سردر پیش افگند زاغ باز رفت ویاران را گفت لختی سرکشی وتندی کرد آخر رام شد وبدست آمد اکنون تدبیر آنست که ما همه برشتر فراهم آییم وذکر شیر ورنجی که اورا رسیده است تازه گردانیم وگوئیم ماد رپناه دولت وسایهٔ حشمت این ملك روزگارخرّم گردانیده ایم امروزکه اورا این رنج افتاد اگر بهمه نوع خویشتن براوعرضه نکنیم وجان ونفس فدای ذات وفراغ اونگردانیم بکفران نعمت منسوب شویم وبنزدیك اهل مروّت بیقدر گردیم صواب آنست که جمله پیش اورویم وشکر ایادی اورا باز رانیم ومقرّر گردانیم که ازما کاری دیگر نیاید وجانها ونفسهای ما فدای ملك است وهریك ازما گوید امروز چاشت ملك ازمن سازد ودیگران آنرا دفعی سازند وعذری نهند بدین تودّد حقّی گذارده شود وما را زیانی ندارد واین فصول با اشتر درازگردن بالا کشیده بگفتند اَلْاَحْمَقُ مَنْ طَالَ وَطَالَتْ عُنُقُهُ وبیچاره را با این دمدمه درکوزهٔ فقاع کردند وبا او قرارداده پیش شیر رفتند چون از تقریر شکر وثنا ونشر محامد ودعا بپرداختند زاغ گفت ملك را بقا باد که راحت ما بصحت ذات ملك متعلق است واکنون ضرورتی پیش آمده است تن وجان من اگرچه ضعیف است فدای ذات شریف ملك باد .

من که باشم که بتن رخت وفای توکشم	بدل ودیده وجان بار بلای توکشم
بخدا گرتو بعمر وخرد م رای کنی	هر دو را رقص کنان پیش‌هوای‌توکشم
وربجان ودل وتن کار برآید همه را	بخدا آرش گرفته بسرای‌توکشم

وامروز ملك را ازگوشت من سدّ رمقی حاصل تواند بود مرابشکند دیگران گفتند ازخوردن توچه آید واز گوشت توچه سیری شکال هم بدین نمط فصلی آغاز نهاد جواب دادند که گوشت توعفوناك وزیانکار است طعمهٔ ملك رانشاید گرگ نیزهم براین منوال فصلی بگفت ایشان گفتند گوشت گرگ خناق آورد و قائم مقام زهرهلاهل باشد اشتر بیچاره این دم ایشان چون شکر بخورد وملاطفتی نمود هرچه تمامتر وصفت پاکی گوشت خود بکرد همه یك کلمه شدند وگفتند راست میگوئی وازصدق عقیدت وفرط شفقت عبارت میکنی بیکبار دروی افتادند وپاره پاره کردند وشتر بدان دم دردام افتاد واین مثل بدان آوردم تابدانی که مکر اصحاب اغراض خاصّه که مطابقه نمایند بی اثرنباشد دمنه گفت چه دفع می اندیشی گفت جزجنگ ومقاومت روی ندارد اگرکسی همهٔ عمر ازصدق دل نماز کند وازمال حلال صدقه دهد چندان ثواب نیابد که یکساعت ازروز برای حفظ مال وتوقّی نفس درجهادگذارد مَنْ قُتِلَ دُونَ مَالِهِ وَدُونَ نَفْسِهِ فَهُوَ شَهِیدٌ چون جهاد که برای مال کرده شود سعادت شهادت وعزّ مغفرت میتوان یافت جائی که کارد باستخوان رسد وکاربجان افتد اگرازبرای حمیت دین کوششی پیوسته آید برکات ومثوبات آنرا نهایت صورت نبندد ووهم ازادراك غایت آن قاصر باشد دمنه گفت خردمند درجنگ شتاب نکند ومبادرت وپیشدستی ومسابقت روا ندارد ومباشرت خطرهای بزرگ باختیار صواب نبیند وتاممکن گردد اصحاب رأی بمدارا وملاطفت گرد خصم درآیند ودفع مناقشت بمجاملت اولیتر شناسند ودشمن ضعیف را خود خوار نشاید داشت که اگر ازقوّت وزور درماند بحیلت ومکر فتنه انگیزد واستیلا نماید وافتحام وتسلط واقدام شیر مقرّراست واز شرح وبسط مستغنی وهرکه دشمن را خوار دارد وازغایت محاربت غافل باشد پشیمان گردد چنانکه وکیل دریاگشت ازتحقیر

طیطوی شتربه گفت چگونه است آن .

حکایت : دمنه گفت آورده اند که نوعیست از مرغان آب که طیطوی گویند یك جفت ازآن در ساحل بودند چون وقت بیضه فرازآمد ماده گفت جائی باید طلبید که بیضه نهاده شود نرگفت اینجا خوش است وحالی تحویل صواب نمینماید بیضه باید نهاد ماده گفت جائی تأمّل است اگر دریا در موج آید وبچگانرا در رباید آنرا چه حیلت توان کرد نرگفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری کند وجانب مرا فرو گذارد واگر بیحرمتی اندیشد انصاف ازوی بتوان ستد ماده گفت خویشتن شناسی نیکوست بچه قوّت وعدّت وکیل دریا را بانتقام خود تهدید میکنی از این استبداد درگذر واز برای بیضه جای حصین گزین چه هرکه سخن ناصحان نشنود بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید گفت چگونه بود آن .

حکایت : گفت آورده اند که درآبگیری دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند وبحکم مجاورت دوستی و مصادقت داشتند ناگاه دست روزگار ندار رخسارحال ایشان بخراشید وسپهرآینه فام صورت مفارقت بدیشان نمود ودرآن آب که مایهٔ حیات ایشان بود نقصانی پدید آورد فاحشبطان چون آن بدیدند بنزدیك سنگ پشت آمدند وگفتند بوداع آمده ایم بدرود باشای دوست گرامی و رفیق موافق سنگ پشت از درد فراق بنالید وازچشم اشك ببارید .

لَوْ لا الدُّمُوعُ وَفَيْضُهُنَّ لَاَحْرَقَتْ	اَرْضَ الوِداعِ حَرارَةُ الاَكْبادِ

وگفت ای دوستان و یاران نقصان آب را مضرّت درحق من بیشتر است که معیشت من بی آب ممکن نگردد واکنون حکم مروّت وقضیت کرم آنست که بردن مراوجهی اندیشید وحیلتی سازید گفتند رنج هجران تو ما را بیش است وهرکجا که رویم اگرچه درخصب ونعمت باشیم بی دیدار تو ازآن تمتع ولذت نیابیم اما تو اشارت مشفقان وقول ناصحان سبك داری وآنچه بمصلحت مال وحال تو پیوندد برآن ثبات نکنی واگر خواهی که ترا ببریم شرط آنست که چون ترا برداشتیم ودرهوا رفتیم چندانکه مردمانرا چشم برما افتد اگرچیزی گویند راه جدل بربندی والبته لب نگشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم وآنچه از روی کرم ومروّت برشما واجب بود بجای آرید ومن می پذیرم که دم نزنم ودل درسنگ شکنم ایشان چوبی بیاوردند وسنگ پشت میان آن چوب محکم بدندان بگرفت وبطان هردوجانب چوب را برداشتند واورا میبردند چون باوج هوا رسیدند مردمانرا از ایشان شگفت آمد ازچپ وراست آواز برخاست که بطان سنگ پشت را میبرند سنگ پشت ساعتی خاموش بود آخر بیطاقت گشت وگفت تاکور شود هرآنکه نتواند دید .

دهان گشادن همان بود واز بالا درگشتن همان بطان آواز دادند که بردوستان نصیحت باشد

نیکخواهان دهند پند ولیك	نیك بختان بوند پند پذیر
پند من گرچه نیکخواه توام	کی کند درتو سنگدل تأثیر

سنگ پشت گفت اینهمه سود است چون طبع اجل صفرا تیز کرد ودیوانه وار روی بکسی آورد از زنجیر گسستن فایده حاصل نیاید ومکر وحیلت سود ندارد وهیچ عاقل دل دردفع آن نبندد اِنَّ المَنایا لاتَطیشُ سِهامُها .

ازمرگ حذرکردن دو روز روانیست	روزیکه قضا باشد وروزیکه قضا نیست

روزیکه قضا باشد کوشش نکند سود — روز یکه قضا نیست در او مرگ روا نیست

طیطوی نرگفت شنیدم ولیکن مترس وجای نگهدار ماده بیضه نهاد وچون وکیل دریا این مفاوضه بشنود از بزرگ منشی و رعنائی طیطوی درخشم شد و دریا در موج آمد وبچگان را برداشت و ببرد ماده چون آن بدید اضطراب کرد وگفت من دانستم که آب بازی نیست وتو بنادانی بچگان را بباد دادی وآتش برمن بباریدی ای خاکسار اکنون باری تدبیری اندیش نرگفت سخن بحرمت وحجّت گوی من از عهدهٔ قول خویش بیرون آیم وانصاف ازوکیل دریا بستانم درحال بنزدیك دیگر مرغان رفت و مقدمان هر صنف را فراهم آورد وحال خویش با ایشان بگفت ودر اثنای آن یادکرد که اگر همگنان دست در دست من ندهید ودر تدارك این کار پشت در پشت نیارید وکیل دریا را جرأت افزاید وهرگاه این رسم مستمّر گشت همگنان در سر این غفلت شوند مرغان جمله بنزدیك سیمرغ شدند صورت واقعه اورا بگفتند وآینه فرا روی کار او داشتند که اگر در انتقام جدّ ننمائی بیش از این شاه مرغان نتوانی بود سیمرغ باهتزاز تمام قدم نشاط درکار نهاد مرغان بمعاونت ومظاهرت او قوی دل گشتند وعزیمت بر توختن کین مصمم گردانیدند وکیل دریا قوّت سیمرغ وحمیت دیگر مرغان شناخته بود وبضرورت بچگان طیطوی راباز داد واین افسانه بدان آوردم که تا بدانی بهیچ حال دشمن را خوار نباید داشت شتربه گفت درجنگ ابتدا نخواهم کرد اما از صیانت نفس چاره نیست دمنه گفت چون بنزدیك شیر روی وعلامات شیر بیتی که راست ایستاده است وخویشتن را برافراشته ودم برزمین میزند نشان خشم و غضب وی بود شتربه گفت اگر این نشانها دیده شود حقیقت غدر از غبار شبهت بیرون آید دمنه شادیها نمود روی بکلیله نهاد کلیله گفت کارکجا رسانیدی گفت فراغی هرچه تمامتر روی نمود .

وَإِنّی لَمَیْمُونُ النَّقیبَةِ مُنْجِحٌ — وَإِنْ کانَ مَطْلوبی سَنَا الشَّمْسِ فِی الْبُعْدِ
وَأُدْرِكُ سُؤْلی حینَ أَرْکَبُ عَزْمَتی — وَلَوْ أَنَّهُ فی جَبْهَةِ الأَسَدِ الْوَرْدِ

پس هر دو بسوی شیر رفتند اتفاق را گاو بر اثر ایشان برسید چون شیر اورا بدید راست ایستاد ومیغرید ودم بر زمین همیزد شتربه دانست که قصد او دارد با خود گفت خدمتکار سلطان درخوف وحیرت چون همخانهٔ مار و همخوابهٔ شیر است اگرچه مار خفته وشیر نهفته باشد آخر این سر برآرد وآن دهان باز کند این معنی می اندیشید وجنگ را میساخت وچپ و راست سرو میکرد چون شیر تشمّر اورا مشاهدت کرد برجست و هر دو جنگ آغاز نهادند وخون ازجانبین روان شد کلیله آن بدید روی بدمنه آورد وگفت :

صد حیله وصد رنگ برآمیختهٔ — وانگه زمیان کار بگریختهٔ
باران دو صد ساله فرو ننشاند — این گرد بلا را که تو انگیختهٔ

بنگر ای نادان در وخامت عاقبت حیلهٔ خویش دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است گفت رنج نفس شیر و وصمت نقض عهد وهلاك گاو و هدر شدن خون او و پریشانی لشکر و تفرقهٔ کلّ سپاه وظهور عجز تو در دعوی که بی رنج شیر این شغل بسر برم وبرفق این کار بپردازم وبدینجای رسانیدی وناداناتر مردمان آنست که مخدوم رابی حاجت درکار زار افگند وخردمندان درحال قوّت واستیلا وتوانائی واستعلا ازجنگ عُزلت گرفته اند واز بیدار کردن فتنه وتعرّض مخاطره تحرّز وتجنّب واجب دیده که وزیر چون پادشاه رابجنگ تحریض نماید درکاری که برفق وصلح تدارك پذیرد برهان حمق وغباوت خویش نموده باشد وحجّت ابلهی وخیانت پیدا کرده و پوشیده نماند که رأی در رتبت بر شجاعت مقدّم است که کارهای شمشیر برأی توان گذارد وآنچه برأی دست دهد شمشیر دودسته درگرد آن نرسد چه هر کجا رأی سست بود شجاعت

قوی مفید نباشد چنانکه ضعیف دل و رکیك اندیشه را در محاورت زبان کند شود و فصاحت و چرب سخنی دست نگیرد و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن تو برای خویش و مفتون گشتن بجاه دنیای فریبنده که مانند خدعهٔ غول وعشوهٔ سراب است معلوم بود لیکن در اظهار آن با تو تأمّلی میکردم که مگر انتباهی یابی و ازخواب غفلت بیدار شوی چون از حد بگذشت وقت است که از کمال نادانی وجهالت و فرط پرده دریدگی تواندکی باز گویم و بعضی از معایب رای و مقابح فعل تو برشمرم وآن ازدریا قطرهٔ و ازکوه ذرهٔ بود وگفته اند که پادشاه راهیچ خطرچون وزیری نیست که قول او برفعل او رجحان وگفتار برکردار مزیت دارد .

قالُو وَما فَعَلُوا وَاَینَهُم مِن مَعشَرٍ فَعَلُوا وما قالُوا

تواین مزاج داری وسخن تو بر هنر تو راجح است وشیر بحدیث تو فریفته شدٌ وگویند در قول بی عمل و منظر بی مخبر ووسائل بی خرد و دوستی بی وفا وعلم بی صلاح وصدقهٔ بی نیت وزندگانی بی امن و صحّت فایده بیشتر نباشد وپادشاه اگرچه بذات خویش عادل وکم آزار باشد چون وزیر بدکردار باشد منافع عدل ورأفت او از رعایا بریده گرداند چون آب خوش و صافی که در او نهنگ باشد هیچ شناور تشنه اگرچه محتاج گذشتن باشد نه دست بدان دراز کند ونه پایٔ درآن بیارد نهاد .

اَری ماءً وبی عَطَشٌ شَدیدٌ وَلٰکِن لا سَبیلَ الَی الوُرُودِ

و زینت ملوك خدمتکاران مهذّب وچاکران کاردانند وتو میخواهی که کسی دیگر را در خدمت شیر مجال نیفتد وقربت واعتماد بر تو مقصور باشد وغایت نادانی است طلب منفعت خویش در مضرّت دیگران و توقع دوستان مخلص بی وفاداری و رنج کشی وچشم داشتن بثواب آخرت بریا درعبادت و معاشقت زنان بدرشتخوئی وآموختن علم بآسایش وراحت لیکن در این گفتار فایدهٔ نیست چون میدانم که در تو اثر نخواهد کرد ومثل من با تو چنانست که مردی مرغی را میگفت رنج مبر در معالجت چیزی که علاج نپذیرد چه گفته اند .



وَکُلّ الدّاءِ مُلتَمَسٌ شفاءٌ وَداءُ النُّوكِ لَیسَ لَهُ دَواءٌ

دمنه پرسید چگونه بود آن :

حکایت : گفت جماعتی از بوزینگان درکوهی بودند چون شاه ستارگان بافق مغرب خرامید وجمال جهان آرای را بنقاب ظلام بپوشانید سپاه زنگ بغیبت او برلشکر روم چیره گشت شبی چون کار عاصی روز محشر باد شمال عنان برگشاده ووکاب گران کرده درآمد و بر بوزینگان شبیخون کرد بیچارگان از سرما رنجور شدند پناهی میجستند ناگاه کرم شبتابی یافتند درطرفی افتاده گمان بردند که آتش است هیزم گرد کردند وبرآن نهادند و میدمیدند برابر ایشان مرغی بود بر درختی آواز میداد که کرم است و پر دارد وبشب چون چراغ مینماید آتش نیست البته التفات ننمودند دراین میان مردی آنجا رسید مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو باز نایستند وتو رنجور گردی و در تقویم وتهذیب چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشد که کسی شمشیر برسنگ آزماید وشکر در زیر آب پنهان کند مرغ سخن او نشنید و از درخت فرود آمد تا بوزینگان راحدیث کرمك شبتاب بهتر معلوم کند بگرفتند وسرش ازتن جدا کردند وکار تو همین مزاج دارد و هرگز پند نپذیری و موعظت ناصحان درگوش نگذاری و هرآینه در سر این استبداد شوی و از این زرق و شعوذه روزی پشیمان شوی که هیچ سود ندارد وزبان خرد درگوش تو گوید که تَرَکتَ الرّأیَ بِالرّیِ آنکه پشت دست خائیدن سود ندارد

و روی سینه خراشیدن فایده نکند چنانکه آن زیرك و شریك مغفل دمنه پرسید که چون بود آن :

حکایت : گفت دو شریك بودند یکی دانا ویکی نادان ببازرگانی میرفتند در راه بدره زری یافتند گفتند سود ناکرده در جهان بسیار است بدین قناعت بایدکرد بازگشتند چون نزدیك شهر رسیدند خواستند که قسمت کنند آنکه دعوی زیرکی کردی گفت چه قسمت کنیم آن قدر که بدان حاجت باشد برگیریم وباقی باحتیاط جائی بنهیم وهر وقت می آئیم و بر قدر حاجت برمیگیریم بدین قرار دادند ونقدی سره ازآن صرّه برداشتند باقی در زیر درختی باتفاق بنهادند وبشهر رفتند دیگر روز آنکه از ایشان بخرد منسوب بود وبکیاست موسوم بیرون رفت و زر ببرد و روزها بر آن بگذشت مغفل را بسیم حاجت افتاد بنزدیك شریك آمد وگفت بیاتا ازآن دفینه چیزی برگیریم که من محتاج شده ام هر دو بهم بیامدند زر نیافتند زیرك دست بگریبان مغفل زدکه زر تو برده وکسی دیگر خبرنداشت بیچاره سوگند میخورد سود نداشت اورا بسرای حاکم آورد و زر دعوی کرد و قصّه بازگفت قاضی پرسیدکه گواهی وحجّتی داری گفت درختی که درزیر آن بوده است گواهی دهدکه زر این خائن بی انصاف برده است ومرا محروم گردانیده قاضی را از این سخن شگفت آمدپس‌ازمجادله بسیار میعادی معین گشت که قاضی بیرون رود ودر زیر آن درخت بنشیند وبگواهی درخت حکم کند مغرور بخانه رفت وپدر را گفت کار این زر بیك شفقت وایستادگی تو باز بسته است ومن باعتماد تو تعلق بگواهی درخت‌کردم اگر موافقت نمائی زر ببریم وهم چندان دیگر بستانیم پدر گفت آنچه بمن راست میشود چیست گفت میان درخت گشاده است چنانکه اگردو کس درآن میان پنهان شوند هیچ نتوان دید امشب بباید رفت ودر میان آن بود فردا چون قاضی بیاید گواهی چنانکه رسم است بداده پدر گفت ای پسر بسا حیلت که بر محتال وبال گردد ومباداکه مکر توچون مکر غوك شود پرسید که چون بود آن :

حکایت : گفت غوکی درجوار ماری وطن داشت وهرگاه که غوك بچه کردی مار بخوردی وغوك باپنج پایك دوستی داشت نزدیك او رفت وگفت ای برادر تدبیری اندیش که مرا خصمی قوی ودشمنی مستولی پیدا آمده است نه با او مقاومت میتوانم کرد ونه از اینجا تحویل که موضعی خوش است وبقعتی نزه صحن آن مرصع بزمرد ومینا مکلل به بسد وکهربا .

آب وی آب زمزم وکوثر	خاك وی جمله عنبر وکافور
شکل وی نا بسوده دست صبا	شبه وی نا سپرده پای دبور

پنج پای گفت با دشمن غالب توانا جز بمکر دست نتوان یافت فلان جای یکی راسو است ماهی چند بگیرد وبکش واز پیش سوراخ راسو تا جایگاه مار می افکن تا یکان یکان میخورد چون بمار رسد ترا از رنج اوباز رهاند غوك بدین حیلت ما روا هلاك کرد روزی چند برآن بگذشت راسو راعادت باز خواست‌که خوگری ازعاشقی بتر بود باری دیگر بطلب ماهی برآن سمت میرفت ماهی نیافت غوك را با جمله بچگان بخورد واین افسانه بدان آوردم تا بدانی که بسیار حیلت وکوشش برخلق وبال گشته گفت ای پدر سخن کوتاه کیبن ودرازکشی درگفتن توقف دارکه این کار اندك مؤنت وبسیار منفعت است پیر را شره مال ودوستی فرزند درکار آورد تا جانب دین ومروّت را فرو گذاشت وارتکاب این محظور بخلاف شریعت وطریقت جائز داشت دیگر روز قاضی بیرون رفت وخلقی انبوه بنظاره ایستادند

قاضی روی بدرخت آورد وحال زر پرسید آوازی شنود که مغفل بوده است قاضی متحیر گشت وگرد درخت برآمد دانست که در میان آن درخت کسی باشد که بدالت خیانت منزلت کرامت نتوان یافت بفرمود تا هیزم بسیار آوردند و درحوالی درخت بنهادند وآتش اندرآن زد پیر ساعتی صبر کرد چون کار بجان رسید امان خواست قاضی فرمود تا اورا بیرون آوردند واستمالت کرد تا راستی در میان آورد قاضی را کوتاه دستی وامانت مغفل معلوم گشت وخیانت شریک درضمن آن مقرر شد وپیر از این جهان فانی بدان نعیم باقی پیوست بادرجت شهادت ومغفرت وپرسش بعد ازآنکه ادبی بلیغ دیده بود وشرایط تعزیز وتعریك درباب وی تقدیم افتاده پدررا مرده بریشت نهاد وبخانه برد ومغفل ببرکت راستی وامانت ویمن صدق ودیانت زر بستد وبازگشت واین مثل بدان آوردم تا بدانی که عاقبت مکر نا محمود وخاتمت غدر نا محبوبست.

مَا لِلرِّجَالِ وَلِلْكِبَارِ وَ اِنَّمَا تُعْتَدُّهُ الْنِسْوَانُ مِنْ عَادَاتِهَا

وتو ای دمنه درعجز رای وخبث ضمیر وغلبهٔ حرص وضعف تدبیر بدان منزلتی که زبان از تقریر آن قاصر است وعقل از تصویر آن خیره وفایدهٔ مکر وحیلت تو مخدوم را این بود که می بینی وآخر وبال وتبعت آن بتو رسد وتو چون گل دوروئی هرکه را همت وصل تو باشد دست او ازخار مجروح گردد واز وفای تو تمتعی نیابد ودوزبانی چون مارلیکن ما ررا برتو چه مزیت وفضیلت که از هر دوزبان توزهر میبارد وراست گفته اند که آب کاریز وجوی چندان خوش است که بدریا نرسیده است وصلاح اهل بیت آنقدر برقرار است که شر دیو مردم بدیشان پیوسته است وشفقت برادری ولطف دوستی چندان باقیست که دوروئی فتان ودوزبانی نمام میان ایشان مجال مداخلت نیافته است وهمیشه من از مجاورت تو ترسان بوده ام وسخن علما یاد کرده که گویند ازاهل فسق وفجور احتراز باید کرد اگرچه دوستی وقرابتی دارد که مثل موافقت ومواصلت فاسق چون تربیت مار است که مارگیر اگرچه درتعهد او رنج بسیار برد آخر خوشتر روزی دندان بدونماید وروز وفاداری وآزرم چون شب تار گرداند وصحبت عاقل راملازم باید گرفت اگرچه بعضی ازاخلاق اودرظاهر نا مرضی باشد واز محاسن عقل وخرد او اقتباس میباید کرد واز مقابح اوآنچه ناپسندیده نماید خویشتن نگاه باید داشت واز مقارنت جاهل برحذر باید بود که سیرت اوجز مذموم صورت نهندد پس از مخالطهٔ او فایدهٔ حاصل نیاید وازجهالت اوضلالت افزاید وتو ازآنهائی کز هوای بد وطبع کژ تو بهزار فرسنگ باید گریخت وچگونه از تو امید وفا وکرم توان داشت که بریاد شاهی که ترا گرامی کرد وعزیز ومحترم وسرور ومحتشم گردانید چنانکه درظل دولت اودست درکمر کیوان زدی وپای برفرق آسمان نهادی این معاملت جائز شمردی وحقوق انعام اوترا درآن زاجر نیامد.

یك قطره زآب شرم ویك ذره وفا درچشم ودلت خدای داناست که نیست

ومثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود درزمینی که موش صد من آهن بخورد چه عجب اگر باز کودکی در قیاس ده من بربايد

دمنه گفت چگونه بود آن.

حکایت: کلیله گفت آورده اندکه بازرگانی بود اندك مایه ومیخواست که سفری کند صد من آهن داشت درخانهٔ دوستی بر سبیل ودیعت نهاد وبرفت چون بازآمد امین ودیعت را فروخت وبها خرج کرد بازرگان روزی بطلب آهن بنزدیك اورفت مرد گفت آهن تو دربیغولهٔ خانه

بنهاده بودم واحتیاطی تمام بکرده آنجا سوراخ موش بود تامن واقف شدم تمام بخورد بازرگان جواب داد که راست میگوئی موش آهن سخت دوست دارد و دندان او بر خائیدن آن قادر باشد امین راستکار شاد شد یعنی پنداشت که بازرگان نرم گشت و دل ازآهن برداشت گفت امروز بخانهٔ من مهمان باش — گفت فردا باز آیم رفت وچون بسر کوی رسید پسری را ازآن او ببرد وپنهان کرد چون بجستند وندا در شهر دادند بازرگان گفت من بازی دیدم که کودك میبرد امین فریاد برداشت که دروغ ومحال چرا میگوئی باز کودکی را چون برگیرد بازرگان بخندید وگفت در شهری که موش صدمن آهن بتواند خورد بازی کودکی را بمقدار ده من بر تواند گرفت امین دانست که حال چیست گفت موش آهن نخورده است پسر باز ده وآهن بستان این مثل بدان آوردم تا بدانی که چون تو برملك این کردی دیگران را در تو امید وفاداری وطمع حق گذاری نماند و هیچ چیز ضایعتر از دوستی کسی نیست که در میدان کرم پیاده و در لافگاه وفا سر افگنده باشد ونیکوکردن بجای کسیکه در مذهب خرد اهمال حق ونسیان شکر جائز شمرد وپند دادن اورا که نه در گوش گذارد ونه در دل جای دهد و سر گفتن باکسی که نمّا زی سُخرهٔ بیان ونبشتهٔ بنان او باشد روا نبود ومرا چون آفتاب روشن است کز ظلمت بدکرداری وغدر تو پرهیز بایدکرد که صحبت اشرار مایهٔ فساد است و شقاوت ومخالطت اخیار کیمیای سعادت ومثال آن چون باد سحریست اگر بر ریاحین بزد نسیم آن بدماغ رساند واگر بر پارگین گذرد بوی آنرا حکایت کند ومیتوان شناخت که این سخن بر تو گران می آید وسخن حق تلخ باشد ودر مسامع مستبدان نادان ناخوش چون مفاوضت ایشان اینجا برسید شیر ازکار زار فارغ شده بود چون اورا افکنده ودرخون غلطیده دید وفورت خشم اندکی تسکین یافت تأملّی کرد وبا خود گفت دریغا شتربه با چندان عقل وخرد ورای وهنر نمیدانم که در این کار مصیب بودم یا مُخطی ودر آنچه ازاو رسانیدند حقّ راستی وامانت گذاردند یاطریق خیانت وناپاکی سپردند ومن باری خود را مصیبت زده کردم وتوجّع وتحسر سود نخواهد داشت .

فَاِنْ اَبكِ لا اَشفِ الغَلیلَ وَاِنْ اَدَعْ ... اَدَعْ حُرقةً فی القلبِ ذاتَ تلهّبِ

چون آثار پشیمانی در وی ظاهر گشت ودلایل آن واضح وبی شبهت شد دمنه بدید وسخن کلیله قطع کرد وپیش شیر رفت وگفت موجب فکرت چیست وقتی از این خرّمتر وروزی ازاین مبارکتر چون تواند بود ملك در مقام پیروزی ونصرت خرامان ودشمن درخوابگاه ناکامی ومذلّت غلطان شیرگفت هرگاه کز صحبت وخدمت ودانش شتربه یاد میکنم رقت وشفقت برمن غالب وحسرت وضجرت مستولی میگردد والحق پشت وپناه سپاه وزور بازوی اتباع من بود ودر دیدهٔ دشمنان خار وبر روی دوستان خال بود

فَتیً کانَ فیهِ ما یَسُرُّ صَدیقَهُ ... عَلیٰ اَنَّ فیهِ ما یَسُوءُ الاعادِیا

دمنه گفت ملك را بر آن کافر نعمت غدار جای ترحم نیست براین ظفر که روی نمود ونصرت که دست داد شادمان باید بود وارتیاح ومسرّت باید افزود وآنرا از فوائد روزگار ومفاخر ومآثر شمرد که روزنامهٔ اقبال بدین آراسته شود وکارنامهٔ سعادت بامثال آن مطرّز گردد ودرخرد درنخورد برکسی بخشودن کز وبجان ایمن نتوان بود وخصم ملك راهیچ زندان چون گور نیست وهیچ تازیانه چون شمشیر نه وپادشاهان خردمند بسیار کس راکه با ایشان اِلفی بیشتر ندارند برای هنر واخلاص نزدیك گردانند وبازکسانی راکه دوست دارند بسبب جهل وخیانت ازخود دورکند چنانکه داروهای ناخوش راکه برای فائدهٔ ومنفعت نه باآرزو وشهوت بخورند وانگشت که زینت دست وآلت قبض وبسط است اگر

ماربگزد برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت مباینت اورا عین راحت شمرند شیر حالی بدین سخن اندکی بیارامید اما روزگار انصاف گاو بستد ودمنه را فضیحت گردانید و زرق و افترا و زور و افتعال او شیر را معلوم شد وبقصاص گاو بزاری زارش بکشت که نهال کردار وتخم گفتار چنانکه پرورده شود وکاشته گردد ریع و ثمرت آن برسد وعرب مثل گفته است : که من یزرع الشوك لایحصد به عنبآ تابدانی که عواقب مکر وغدر همیشه نا محمود است وخاتمت بد سگالی وکید نامبارك هرکه درآن قدمی گذارد وبدان دستی درازکند آخر رنج اوبدان رسد وپشت اوبرزمین آید . البغی یصرع اهله والظلم مرتعه وخیم . اعاذنا الله وجمیع المسلمین من الخذلان والزلل بمنه وکرمه . واین بابی مفرد است مشتمل برکیفیت حال دمنه پس از واقعهٔ گاو وموجب افتضاح او ومعذرتهای عجیب وتخلصهای غریب که اورا دست داده وفرازآمده وباقضای حق تعالی کوشش سود ندارد براثر این آورده شود انشاء الله تعالی .



از

مقدمهٔ قدیم شاهنامه

یا

مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری

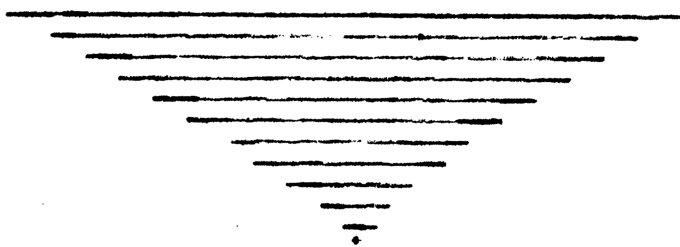
مقدمهٔ شاهنامهٔ ابو منصوری بنام ابو منصور محمد بن عبدالرزاق که سپهسالار کل خراسان بود و در سال ۳۵۱ هـ.ق مقتول گردید. توسط ابو منصور المعمری وزیر ابو منصور محمد بن عبدالرزاق گرد آوری و در سال ۳۴۶ هـ.ق نوشته شده است.

این مقدمه سابقاً در مقدمهٔ شاهنامهٔ منثوری قرار داشته که بعدآنرا با ضمایمی چند مقدمهٔ شاهنامه منظوم فردوسی قرار دادند.

سپاس وآفرین خدای راکه این جهان وآن جهانرا آفرید و ما بندگان را اندرجهان پدیدارکرد و نیک اندیشان را وبدکرداران را پاداش وپاد افراه برابر داشت و درود بر برگزیدگان وپاکان ودین داران باد خاصه بر بهترین خلق خدا محمد مصطفی صلی اللّه علیه وسلم وبراهل بیت وفرزندان او باد.

آغاز کار شاهنامه ازگرد آوریدهٔ ابو منصور المعمری دستور ابو منصور عبدالرزاق عبد اللّه فرخ. اول ایدون گوید درین نامه که تاجهان بود مردم گرد دانش گشته اند وسخن را بزرگ داشته ونیکو ترین یادگاری سخن دانسته اند چه اندرین جهان مردم بدانش بزرگوار تر و مایه دارتر. وچون مردم بدانست کزوی چیزی نماند پاشدار بدان کوشد تانام او بماند ونشان اوگسسته نشود چه آبادانی وجایها استوار کردن ودلیری وشوخی وجان سپردن ودانایی بیرون آوردن مردمان را بساختن کارهای نوآیین چون شاه هندوان که کلیله ودمنه و شاناق و رام و رامین بیرون آورد. ومامون پسر هرون الرشید منش پادشاهان وهمت مهتران داشت یکروز با فرزانگان نشسته بود گفت مردم بایدکه تا اندرین جهان باشند وتوانایی دارند بکوشند تا از او یادگاری بود تاپس از مرگ او نامش زنده بود عبداللّه پسر مقفع که دبیر او بود گفتش که ازکسری انوشیروان چیزی مانده است که از هیچ پادشاه نمانده است. مأمون گفت چه ماند گفت نامهٔ از هندوستان بیاورد آنکه برزویهٔ طبیب از هندوی بپهلوی گردانیده بود تا نام او زنده شد میان جهانیان وپانصد خروار درم هزینه کرد. مأمون آن نامه بخواست وآن نامه بدید فرمود دبیرخویش را تا از زبان پهلوی بزبان تازی گردانید پس امیر سعید نصر بن احمد این سخن بشنید خوش آمدش دستور خویش را خواجه بلعمی برآن داشت تا از زبان تازی بزبان پارسی گردانید تا این نامه بدست مردمان افتاد وهرکسی دست بدو اندر زدند ورودکی رافرمود تا بنظم آورد وکلیله ودمنه اندر زبان خرد وبزرگ افتاد ونام اوبدین زنده گشت واین نامه ازو یادگاری بماند پس چینیان تصاویر اندر افزودند تاهرکسی راخوش آید دیدن وخواندن آن پس امیر ابو منصور عبدالرزاق مردی بود بافر وخویشکام بود وبا هنر وبزرگ منش بود اندرکام روایی وبادستگاهی تمام از پادشاهی وساز مهتران، واندیشهٔ بلند داشت ونژادی بزرگ داشت بگوهر، واز تخم اسپهبدان ایران بود وکار کلیله ودمنه ونشان شاه خراسان بشنید خوش آمدش از روزگار آرزو کرد تا اورانیزیادگاری

بود اندرین جهان پس دستور خویش ابو منصور المعمری را بفرمود تا خداوندان کتب را از دهقانان و فرزانگان وجهان دیدگان از شهرها بیاورد وچاکر او ابو منصور المعمری بفرمان اونامه کرد وکس فرستاد بشهرهای خراسان و هشیاران از آنجا بیاورد چون سیاح پسر خراسانی از هری وچون یزدان داد پسر شاپور از سیستان وچون ماهوی خورشید پسر بهرام از نشابور وچون شادان پسر برزین از طوس و هرچهار شان گردکرد وبنشاند بفراز آوردن این نامه های شاهان وکارنامه هاشان و زندگانی هر یکی و روزگار داد وبیداد وآشوب وجنگ وآیین از کی نخستین که اندرجهان اوبود که آیین مردمی آورد و مردمان از جانوران پدید آورد تا یزدگرد شهریار که آخر ملوك عجم بود اندرماه محرم وسال بر سیصد وچهل وشش از هجرت بهترین عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم واین رانام شاه نامه نهادند تا خداوندان دانش اندرین نگاه کنند وفرهنگ شاهان ومهتران وفرزانگان وکاروساز پادشاهی ونهاد ورفتار ایشان وآیین های نیکو وداد وداوری ورای راندن کار وسپاه آراستن ورزم کردن وشهرگشادن وکین خواستن وشبیخون کردن وآزرم داشتن وخواستاری کردن این همه را بدین نامه اندر بیابند پس این نامهٔ شاهان گرد آوردند وگزارش کردند واندرین چیزهاست که بگفتار مرخواننده رابزرگ آید وهرکسی دارند تا ازاو فایده گیرند وچیزها اندرین نامه بیابند که سهمگین نماید واین نیکوست چون مغز اوبدانی وترا درست گردد چون دست برد آرش وچون همان سنگ کجا افریدون بپای بازداشت وچون ماران که از دوش ضحاك برآمدند این همه درست آید بنزدیك دانایان وبخردان بمعنی وآنکه دشمن دانش بود این رازشت گرداند واندرجهان شگفتی فراوان است ...پس دانایان که نامه خواهند ساختن ایدون سزد که هفت چیز بجای آورند مرنامه را. یکی بنیاد نامه یکی فرنامه سدیگر هنرنامه چهارم نام خداوند نامه پنجم مایه واندازهٔ سخن پیوستن ششم نشان دادن از دانش آنکس که نامه ازبهراوست هفتم درهای هرسخنی نگاه داشتن. وخواندن این نامه دانستن کارهای شاهانست وبخشش کردن گروهی از ورزیدن کار این جهان وسود این نامه هرکسی راهست ورامش جهانست واندهگسار اندهگنانست وچارهٔ درماندگانست واین راشاهان کارنامه ازبهر دوچیز خوانند یکی ازبهر کارکرد ورفتار وآیین شاهان تا بدانند ودرکدخدایی باهرکس بتوانند ساختن ودیگرکه اندرو داستانهاست که هم بگوش وهم بکوشش خوش آید که اندرو چیزهای نیکو وبادانش هست همچون پاداش نیکی وبادافراه بدی وتندی ونرمی ودرشتی وآهستگی وشوخی وپرهیز واندرشدن وبیرون شدن وپند واندرز وخشم وخشنودی وشگفتی کارجهان ومردم اندرین نامه این همه که یاد کردیم بدانند وبیابند اکنون یاد کنیم ازکار شاهان وداستان ایشان ازآغاز کار. آغاز داستان ....



رؤیای ناصر خسرو
از
سفرنامهٔ ناصر خسرو

حکیم ابو معین الدین ناصر بن خسرو قباد یانی بلخی از شعرای مشهور زبان فارسی است که بسال ۳۹۴ هـ.ق در قبادیان بلخ متولد و بسال ۴۸۱ هـ.ق در یمکان بدخشان وفات یافت.

ناصر خسرو در دورهٔ جوانی دربار محمود و مسعود غزنوی رانیز دیده است ولی بعد در دربار سلجوقی خدمت دیوانی حاصل کرد و دبیر او بود ازین مرد چند کتاب نثر در دستست که مهمتر ازهمه زاد المسافرین و سفرنامه را میتوان نام برد.

سفرنامه درجغرافیا وعرض و اول بلاد ازبلخ تا مکه و مصراست که بگمان غالب سفرنامه رادر ۴۴۴ یا ۴۴۵ ختم کرده است.

چنین گوید ابومعین الدین ناصرخسرو القبادیانی بلخی تاب الله عنه. که من مردی دبیر پیشه بودم و ازجملهٔ متصرفان در اموال واعمال سلطانی، وبکارهای دیوانی مشغول بودم ومدتی درآن شغل مباشرت نموده، درمیان اقران شهرتی یافته بودم.

در ربیع الاخر سنهٔ سبع وثلاثین واربعمائه که امیرخراسان ابو سلیمان جغری بیگ داودبن میکائیل بن سلجوق بود ازمرو برفتم بشغل دیوانی، وبه پنج دیه مرو الرود فرود آمدم که درآن روز قران رأس و مشتری بود. گویند که هرحاجت که درآن روزخواهند باری تعالی وتقدس رواکند. بگوشه ای رفتم و دو رکعت نماز بکردم وحاجت خواستم تاخدای تعالی وتبارك مرا توانگری دهد چون نزدیك یاران واصحاب آمدم یکی ازایشان شعری پارسی میخواند. مرا شعری درخاطر آمد که ازوی درخواهم تا روایت کند. برکاغذی نوشتم تا بوی دهم که این شعر برخوان. هنوز بدو نداده بودم که اوهمان شعربعینه آغاز کرد. آن بفال نیك گرفتم وباخود گفتم: خدای تبارك وتعالی حاجت مرا روا کرد. پس ازآنجا بجوزجانان شدم وقرب یك ماه ببودم و شراب پیوسته خوردمی. پیغمبرصلی الله علیه وآله میفرماید که قولوا الحق ولو علی انفسکم.

شبی درخواب دیدم که یکی مراگفت: "چند خواهی خوردن ازاین شراب که خرد ازمردم زایل کند اگر بهوش باشی بهتر". من جواب گفتم که حکماء جزاین چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند. جواب دادکه بیخودی وبیهوشی راحتی نباشد. حکیم نتوان گفت کسی راکه مردم رابه بیهوشی رهنمون باشد بلکه چیزی باید طلبید که خرد وهوش را بیفزاید.

گفتم من اینرا ازکجا آرم؟ گفت جوینده یابنده باشد وپس سوی قبله اشارت کرد ودیگر سخن نگفت.

چون ازخواب بیدار شدم آنحال تمام بریادم بود وبرمن کارکرد وباخود گفتم که ازخواب دوشین بیدار شدم. باید ازخواب چهل ساله نیز بیدار گردم. اندیشیدم که تاهمهٔ افعال واعمال خود بدل

نکنم فرج نیابم .

آغاز سفر: روز پنجشنبه ششم جمادی الاخر سنهٔ سبع وثلاثین واربعمائه . نیمهٔ دیماه پارسیان سال برچهار صد وده یزد جردی سروتن بشستم وبمسجد جامع شدم ونماز کردم ویاری خواستم از باری تبارك وتعالی بگزاردن آنچه برمن واجب است ودست باز داشتن از منهیات وناشایست چنانکه حق سبحانه وتعالی فرموده است پس ازآنجا بشبورغان رفتم . شب بدیه باریاب بودم وازآنجا براه سنکلان وطالقان بمرو الرود شدم . پس بمرو رفتم وازآن شغل که بعهدهٔ من بود معاف خواستم وگفتم که مرا عزم سفر قبله ایست پس حسابی که بود جواب گفتم واز دنیایی آنچه بود ترك کردم الااندك ضروری وبیست وسیوم شعبان بعزم نیشابور بیرون آمدم واز مرو بسرخس شدم که سی فرسنگ باشد وازآنجا به نیشابور چهل فرسنگ است .

در تبریز: بیستم صفر سنهٔ ثمان وثلاثین واربعمائه بشهر تبریز رسیدم وآن پنجم شهریور ماه قدیم بود وآن شهر قصبهٔ آذربایجان است . شهری آبادان طول وعرضش بگام بپیمودم هریك هزار وچهار صد بود .

مرا حکایت کردند که بدین شهر زلزله افتاد ، شب پنجشنبه هفدهم ربیع الاول سنهٔ اربع وثلاثین واربعمائه ودر ایام مسترقه بود . پس از نماز خفتن . بعضی ازشهر خراب شده بود بعضی دیگررا آسیبی نرسیده وگفتند چهل هزار آدمی هلاك شده بودند ودر تبریز قطران نام شاعری رادیدم . شعری نیك میگفت اما زبان فارسی نیکو نمیدانست . پیش من آمد . دیوان منجیك ودیوان دقیقی بیاورد وپیش من بخواند وهر معنی که اورا مشکل بود ازمن بپرسید . با او بگفتم وشرح آن بنوشت واشعار خود برمن خواند .

در بیت المقدس: خامس رمضان سنه ثمان وثلثین واربعمائه دربیت المقدس شدیم . یك سال شمسی بود که ازخانه بیرون آمده بودم وما دام درسفر بوده که بهیچ جای مقامی وآسایشی تمام نیافته بودیم .

بیت المقدس را اهل شام وآن طرفها قدس گویند ، وازاهل آن ولایات کسیکه بحج نتواند رفتن در همان موسم بقدس حاضر شود وبموقف بایستد وقربان عیدکند چنانکه عادت است . وسال باشد که زیادت از بیست هزارخلق در اوایل ماه ذی الحجه آنجا حاضرشوند .

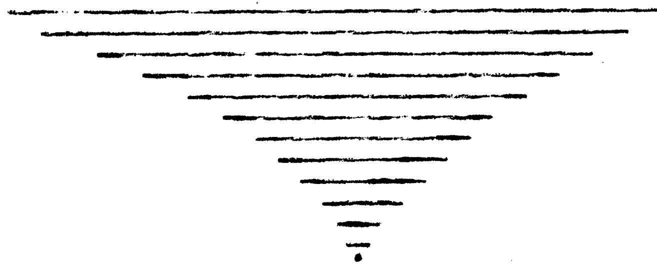
اکنون وصف شهر بیت المقدس کنم . شهری است برسر کوهی نهاد وآب نیست مگر ازباران . وبرستاقها چشمه ها آب است اما بشهر نیست ، چه شهر برسرسنگ نهاده است . وشهری بزرگ است که آن وقت که دیدیم بیست هزار مرد در وی بودند . وبازارهای نیکو وبناهای عالی وهمه زمین شهر بتخته سنگها فرش انداخته وهر کجا کوه بوده است وبلندی بریده اند وهموار کرده ، چنانکه چون باران بارد همه زمین پاکیزه شسته شود ، ودر آن شهر صناع بسیارند . هرگروهی را رسته ای جدا باشد . وجامع مشرقی است وبا روی مشرقی شهرجامع است . چون ازجامع بگذری صحرایی بزرگ است عظیم هموار ، وآنرا "ساهره" گویند وگویند که دشت قیامت آن خواهد بود وحشر مردم آنجا خواهد کرد . بدین سبب خلق بسیار از اطراف عالم بدانجا آمده اند ومقام ساخته تادر آن شهر وفات یابند وچون وعدهٔ حق ، سبحانه وتعالی در رسد بمیعاد گاه حاضر باشند . خدایا در آن روز پناه بندگان توباش وعفو تو ، آمین یارب العالمین .

میان جامع واین دشت ساهره وادیی است عظیم ژرف ودرآن وادی که همچون

خندقست بنا ها ی بزرگست بر نسق پیشینیا ن ، و گنبد ی سنگین د ید م ترا شیده و بر سر خانه ای نهاده که ازآن عجب تر نباشد . تا خود آنرا چگونه ازجای برداشته باشند . و در افوا ه بود که آن خا نهٔ فرعون استو آن وادی جهنم . پرسیدم که این لقب که براین موضوع نهاده است؟ گفتند بروزگا ر خلافت عمر خطا ب رضی الله عنه ، بر آن د شت ساهره لشکرگاه بزد وچون بدان وادی نگریست گفت این وادی جهنم است ،و مردم عوام چنین گویند که هر کس که بسر آن وادی شود آواز د وزخیان شنود که ازآنجا بر میآید .من آنجا شدم اماچیزی نشنیدم .

وچون از شهر بسوی جنوب نیم فرسنگی بروند وبه نشیبی فرو روند چشمهٔ آب از سنگ بیرون میآید آنرا " عین سلوان " گویند عمارات بسیار بر سر آن چشمه کرده اند وآب آن بدیهی میرود وآنجا عمارات بسیار کرده اند وبستانها ساخته ، وگویند هرکه بدان آب سروتن بشوید رنجها وبیماریهای مزمن ازاو زائل شود ، وبر سر آن چشمه وقفها بسیار کرده اند ؛ وبیت المقدس را بیمارستانی نیک است و وقف بسیار دارد ، وخلق بسیار را دارو و شربت دهند وطبیبان باشند که از وقف مرسوم ستانند ؛ وآن بیمارستان و مسجد آدینه برکنار وادی جهنم است .

و همه پشت بامها بار زیر اندوده باشد ، و در زمین مسجد حوضها وآبگیر ها بسیار است در زمین بریده ، چه مسجد بیکبار برسر سنگ است چنانکه هرچند باران ببارد هیچ آب بیرون نرود وتلف نشود ، همه در آبگیر ها رود ومردم بر میدارند وناودانها از ارزیز ساخته که آب بدان فرودآید وحوضهای سنگین در زیر ناودانها نهاده ، سوراخی در زیرآن که آب ازآن سوراخ بمجری رود وبحوض رسد ملوث نا شده وآسیب بوی نرسیده . ودر سه فرسنگی شهر آبگیری دیدم عظیم ، که آبها ازکوه فرود آید درآنجا جمع شود وآنرا راه ساخته اند که بجامع شهر رود ودر همهٔ شهر فراخی آب درجامع باشد ، اما در همهٔ سراها حوضها ی آب باشد ازآب باران که آنجا جز آب باران نیست؛و هرکس آب بام خود گیرد ؛ گرمابها وهرچه باشد همه ازآب باران باشد ؛ واین حوضها که درجامع است هرگز محتاج عمارت نباشد که سنگ خاره است؛ واگر شقی یا سوراخی بوده چنان محکم کرده اند که هرگز خراب نشود ؛ وچنین گفتند که این را سلیمان علیه السلام کرده است؛ وسر حوضها چنان است که چون تنوری ، و سرچاهی سنگین است بر سر هرحوضی تاهیچ چیز درآن نیفتد ،وآب آن شهر ازهمه آبها خوشتر است وپاك تر واگر اندك بارانی ببارد تا دو سه روز از ناودانها آب میدود ، چنانکه هوا صافی شود وابر نماند هنوز قطرات باران همی چکد .



از

تاریخ بیهقی

تاریخ بیهقی یکی ازعالیترین کتب تاریخ را جع بتاریخ افغانستان است که ازحیث احتوای وقایع سلطنت سلسلهٔ غزنوی اهمیتی بسزا دارد این کتاب از لحاظیکه بزبان فارسی بسیار پخته وروان بسبك قدیم تحریر شده است در ردیف شاهکارهاوبهترین نمونه های نثر فارسی قرار دارد .

مولف این کتاب ابوالفضل بیهقی از نثر نویسان ماهرعصر خود بودکه مدت نوزده سال در دیوان رسایل دربار غزنوی خدمت منشی گری مینمود .

نثر بیهقی که باروش استاد او(ابو نصر مشکان رئیس دیوان رسالت دور غزنه) نزدیك است. از نثرهای خوب وبی تکلف زبان فارسی است.

تولد ابوالفضل بیهقی در ۳۸۵ و وفاتش در ۴۷۹ هق بوده است .

الحکایه : در اخبار خلفاء خوانده ام که چون کار آل برمك بالا گرفت وامیر المؤمنین هرون الرشید یحیی بن خالد البرمکی راکه وزیر بود پدر خواند و دو پسر اورافضل وجعفر برکشید وبدرجهای بزرگ رسانید چنانکه معروف است و در کتب منشبت مردی علوی خروج کرد وگرگان و طبرستان بگرفت وجمله کوه گیلان وکارش سخت قوی شد . هرون بی قرار وآرام گشت که درکتب خوانده بودکه نخست خلل که آید درکار خلافت عباسیان آنست که بزمین طبرستان ناجمی پیدا آید ازعلویان پس یحیی بن خالد البرمکی را بخواند وخالی کرد وگفت چنین حالی پیدا آمد و این شغل نه ازآنست که بسالاری راست شود . یا مرا باید رفت یا ترا یاپسری ازآن تو فضل یا جعفر .

یحیی گفت روانیست بهیچ حال که امیر المؤمنین بهر ناجمی که پیدا آید حرکت کند ، ومن پیش خداوند بپایم تا تدبیر مرد و مال میکنم، وبنده زادگان فضل وجعفر پیش فرمان عالی اند تاچه فرماید ؟ گفت فضل را بباید رفت وولایت خراسان وری وجبال وخوارزم و سیستان وماوراء النهر وی رادادتابری بنشیند و نایبان فرستد بشهرها و شغل این ناجم پیش گیرد وکفایت کند ، بجنگ یا بصلح بازآرد . وشغل وی لشکر وی رایست باید کرد چنانکه فردا خلعت بپوشد وپس فردا برود وبنهروان مقام کند تا لشکرها و مدد وآلت بتمامی بدو رسد .

یحیی گفت فرمان بردارم ، وبازگشت و هرچه بایست بساخت وپوشیده فضل را گفت ای پسر، بزرگ کاری آنست که خلیفه ترا فرمود و درجهٔ تمام که ترا ارزانی داشت این جهانی ، و لیکن آن جهانی باعقوبت قوی که فرزندی راازآن پیغامبرعلیه السلام بر میباید انداخت ، وجز فرما نبرداری روی نیست که دشمنان بسیار داریم و متهم بعلویانیم تا ازچشم این خداوند نیوفتیم .

فضل گفت دل مشغول مدارکه من درایستم واگرجانم بشود تا اینکار بصلح راست شود .

دیگر روز یحیی وفضل پیش آمدند . هرون الرشید نیزه ورایت ببست بنام فضل وبا منشور بدو دادند وخلعت بپوشید وبازگشت با کوکبهٔ سخت بزرگ وبخانه بازآمد . همه بزرگان درگاه بنزدیك وی رفتند ووی را خدمت کردند ودیگر روز برفت وبه نهروان آمد وسه روز آنجا مقام کرد تا پنجاه هزار سوار وسالاران ومقدمان بنزدیك وی رفتند پس درکشید وبری آمد وآنجا فرودآمد ومقدمه راباببیست هزار سوار برسر راه دنباوند بطبرستان فرستاد ولشکرها بادیگر پیشروان بخراسان درپراکند وپس رسولان فرستاد به یحیی علوی وتلطفها کرد تا بصلح اجابت کرد بدان شرط که هرون اوراعهد نامه ای فرستد بخط خویش برآن نسخت که کند وفضل حال باز نمود وهرون الرشید اجابت کرد وسخت شاد شد تا یحیی نسختی فرستاد با رسولی از ثقات خویش وهرون آنرا بخط خویش نبشت وقضات وعدول را گواه گرفت پس ازآنکه سوگندان رابر زبان برانده بود ، ویحیی بدان آرام گرفت بنزدیك فضل آمد وبسیار کرامت دید وببغداد رفت وهرون وی را بنواخت وبسیار مال بخشید وفضل بخراسان رفت ودوسال ببود ومالی سخت بزائران وشاعران بخشید وپس استعفا خواست وبیافت وببغداد بازآمد وهرون براستادی وی آن نیکویی فرمود کزحد بگذشت ، حال آن علوی باز نمودن که چون شد درازاست غرض من چیزدیگر است نه حال آن علوی بیان کردن ، فضل رشید را هدیه آورد برسم پس ازآن اختیار چنان کرد که بخراسان امیری فرستد واختیارش برعلی بن عیسی بن ماهان افتاد وبا یحیی بگفت رأی خواست .

یحیی گفت علی مردی جبار وستمکار است وفرمان خداوند راست ــ وخلل بحال آل برمك راه یافته بود رشید برمغایظهٔ یحیی علی عیسی را بخراسان فرستاد وعلی دست برگشاد ومال بافراط برستدن گرفت وکس را زهره نبود که باز نمودی ومنهیان سوی یحیی می نبشتند اوفرصتی نگاه داشتی وحیلتی ساختی تا چیزی ازآن بگوش رشید رسانیدی ومظلومی پیش کردی تا ناگاه درراه پیش خلیفه آمدی والبته سود نمیداشتی تا کار بدان منزلت رسیدکه رشید سوگند خوردکه هرکس که ازعلی تظلم کندآن کس را نزدیك وی فرستند و یحیی وهمهٔ مردمان خاموش شدند علی خراسان وماوراء النهر وری وجبال وگرگان وطبرستان وکرمان وسپاهان وخوارزم ونیم روز وسیستان بکند وبسوخت وآن ستد کزحد وشمار بگذشت پس ازآن مال هدیهٔ ساخت رشید راکه پیش ازوی کس نساخته بود ونه پس ازوی بساختند وآن هدیه نزدیك بغداد رسید ونسخت آن بر رشید عرضه کردند سخت شاد شد وبتعجب بماند وفضل ربیع که حاجب بزرگ بود میان بسته بود تعصب آل برمك راوپایمردی علی عیسی میکرد ، رشید فضل راگفت چه بایدکرد درباب هدیهٔ که ازخراسان رسیده است ؟

گفت خداوند را بر منظر باید نشست ویحیی وپسرانش ودیگربندگان را بنشاند وبیستانید تاهدیه پیش آرند ودلهای آل برمك بطرقد ومقرر گردد خاص وعام راکه ایشان چه خیانت کرده اندکه فضل بن یحیی هدیه آن مقدار آورد ازخراسان که عاملی ازیك شهر بیش ازآن آرد وعلی چندین فرستد .

این اشارت رشید راسخت خوش آمد که دل گران کرده بود برآل برمك ودولت ایشان بپایان خواست آمد . برخضراء میدان آمد وبنشست ویحیی ودوپسرانش را بنشاند وفضل ربیع وقوم دیگر وگروهی بایستادند وآن هدیها را بمیدان آوردند هزار غلام ترك بود بدست هریکی دوجامهٔ ملون ازششتری وسپاهانی وسقلاطون وملحم دیباجی ودیبای ترکی ودیداری ودیگر اجناس ،غلامان بایستادند بااین جامها وبراثر ایشان هزارکنیزك ترك آمد بدست هریکی جامی زرین یا سیمین پراز مشك وکافور وعنبر

واصناف عطر و طرایف شهرها ، وصد غلام هندو و صد کنیزك هندو بغایت نیکو رو وشارهای قیمتی پوشیده وغلامان تیغهای هندوی داشتند هرچه خیاره تر وکنیزکان شارهای باریك در سفطهای نیکوتر از قطب ، و باایشان پنج پیل نر آوردند و دوماده ، نران بابرگستوانهای دیبا وآئینهای زرین و سیمین و مادگان بامهدهای زر وکمرها و ساختهای مرصع بجواهر بدخشی وپیروزه ، واسبان گیلی و دویست اسب خراسانی باجلهای دیبا وبیست عقاب وبیست شاهین ، و هزار اشتر آوردند دویست با پالان و افسارهای ابریشمین دیباها درکشیده در پالان وجوال سخت آراسته و سیصد اشتر ازآن با محمل و مهد بیست بامهدهای بزر ، وپانصد هزار و سیصد پاره بلور از هر دستی ، و صدجفت گاو و بیست عقد گوهر سخت قیمتی وسیصد هزار مروارید و دویست عدد چینی فغفوری از صحن وکاسه ونیره که هریك ازآن در سرکار هیچ پادشاهی ندیده بودند ، و دو هزار چینی دیگر از لنگری وکاسهای کلان وخمره های چینی کلان وخرد وانواع دیگر و سیصد شاد روان ودویست خانه قالی ودویست خانه محفوری . چون این اصناف نعمت بمجلس خلافت و میدان رسید تکبیری ازلشکر برآمد و دهل و بوق بزدند آن چنانکه کس مانند آن یاد نداشت ونخوانده بود ونشنوده ، هرون الرشید روی سوی یحیی برمکی کرد وگفت این چیزها کجا بود در روزگار پسرت فضل ؟ یحیی گفت زندگانی امیر المؤمنین دراز باد این چیزها در روزگار امارت پسرم درخانهای خداوندان ایـن چیزها بود بشهرهای عراق وخراسان .

هرون الرشید از این جواب سخت طیره شد چنانکه آن هدیه بروی منغض شد و روی ترش کرد وبرخاست ازآن خضراء وبرفت وآن چیزها از مجلس ومیدان ببردند بخزانها و سرایها و ستورگاه و ساربانان رسانیدند وخلیفه سخت دژم بنشست ازآن سخن یحیی که هرون الرشید عاقل بود غورآن دانست که چه بود ویحیی چون بخانه بازآمد فضل وجعفر پسرانش گفتند که ما بندگانیم ونرسد ما راکه بر سخن و رأی پدر اعتراض کنیم . ماسخت بترسیدیم ازآن سخن بی محابا که خلیفه راگفتی ، بایستی که اندرآن گفتار نرمی واند یشه بودی .

یحیی گفت ای فرزندان ماازشدگانیم وکار ما بآخر آمده است وسبب محنت بعد قضاء اللّه شمـا یید . تا برجایم سخن حق ناچار بگویم وبتملق وزرق مشغول نشوم که بافتعال و شعبده قضای آمده بازنگردد آنچه من گفتم امشب در سراین مردجبار بگردد و ناچار فردا در این باب سخن گوید و رایی خواهد روشن ، بشما رسانم آنچه گفته آید ، بازگردید ودل مشغول مدارید ایشان بازگشتند سخت غمناك که جـوانان کارنادیدگان بودند و این پیر مجرب جهاندیده بود ، طعامی خوش بخورد با ندیمان پس فرود سرای رفت وخالی کرد و رود وکنیزك و شراب خواست ودست بشراب خوردن کرد و کتابی بود که آنرا لطایف حیل الکفاة نام بود بخواست وخوشك خوشك می میخورد ونرمك نرمك سماعی و زخمه ای وگفتاری می شنید وکتاب میخواند تا باقی روز و نیمه ای از شب بگذشت پس باخویشتن گفت بدست آوردم و بخفت و پگاه برخاست و بخدمت رفت چون بار بگسست هرون الرشید با یحیی خالی کرد وگفت ای پدر چنان سخت درشت دی در روی مـن بگفتی چه جای چنان حدیث بود ؟

یحیی گفت زندگانی خداوند دراز باد ، سخن راست وحق درشت باشد ، و بود در روزگار پیشین از ین که ستوده میآمد ، اکنون دیگر شده است وچنین است کار دنیای فریبنده که حالها بریکسان نگذارد و هـر چند حاسدان رأی خداوند درباره من بگردانیده اند وآثار تنکر وتغیر می بینم ناچارتادرمیان کارم البته نصیحت بازنگیرم وکفران نعمت نورزم .

هرون گفت ای پدر سخن برین جمله مگوی و دل بد مکن که حال تو و فرزندان تو نزدیك ما همان است که بود و نصیحت باز مگیر که درشت ونادرشت همه ما را خوش است و پسندیده وآن حدیث که دی گفتی عظیم بردل ما اثر کرده است بایدکه شرحی تمام دهی تا مقرر شود .

یحیی برپای خاست وزمین بوسه داد وبنشست وگفت زندگانی خداوند دراز باد ، تفصیل سخن دینه بعضی امروز توانم نمود وبیشتر فردا نموده شود بشرح تر . گفت نیك آمد . یحیی گفت خداوند دست علی راگشاده کرده است تاهرچه خواهد میکند ومنهیان رازهره نیست که آنچه رود باز نمایند که دوتن راکه من بنده پوشیده گماشته بودم بکشت و رعایای خراسان راناچیز کرد وخراسان ثغری بزرگ است و دشمنی چون ترك نزدیك ، بدین هدیه که فرستاد نباید نگریست که از ده درم که بستده است دو یاسه فرستاده است وبدان باید نگریست که ساعت تاساعت خللی افتد که آنرا درنتوان یافت که مردمان خراسان چون از خداوند نومید شوند دست بایزد عز ذکره زنند وفتنهٔ بزرگ بپای کنند واز ترکان مدد خواهند وبترسم که کار بدان منزلت رسدکه خداوند رابتن خویش بایدرفت تا آنرا در تواند یافت وبهری که علی عیسی فرستاد پنجاه درم نفقات بایدکرد یازیاده تا آن فتنه بنشیند . بنده آنچه دانست بگفت واز گردن خویش بیرون کرد وفرمان خداوند راباشد ونمو داری ودلیلی روشن تر فردا بنمایم .

هرون الرشید گفت همچنین است که توگفتی ای پدر جزاك اللّٰه خیرا . آنچه حاجت است دراین کرده آید باز گرد وآنچه گفتی بنمای . قویدل بازگشت وآنچه رفته بود با فرزندان فضل وجعفر بگفت ایشان شاد شدند و یحیی کس فرستاد وده تن از گوهر فروشان بغداد را بخواند که توانگر تر بودند وگفت خلیفه رابسی بار هزار هزار درم جواهر میباید هرچه نادرتر و قیمتی تر . گفتند سخت نیك آمد، بدولت خداوند وعدل وی اگرکسی بسی بار هزار هزار دینارجواهر خواهد دربغداد هست وما ده تن این چه میخواهد داریم ونیز بزیادت .

یحیی گفت بارك اللّٰه فیکم بازگردید وفردا با جواهر بدرگاه آیید تاشما را پیش خلیفه آرند تا آنچه رأی عالی واجب کند کرده آید .

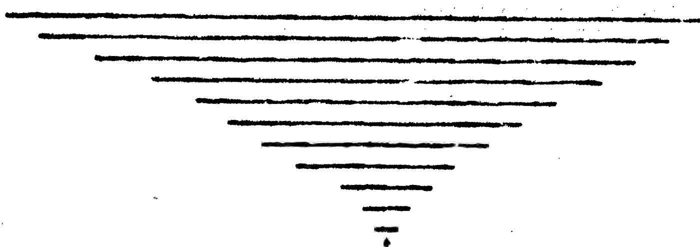
گوهر فروشان بازگشتند ودیگر روز با سفطهای جواهر بدرگاه آمدند ویحیی خلوت خواست باهرون الرشید کرده آمد، وایشان راپیش آوردند باجواهر وعرضه کردند وخلیفه بپسندید ویحیی ایشان راخطی بداد به بیست وهفت بار هزار هزار درم و هرون الرشید آنرا توقیع کرد وگفت باز گردید تا رأی چه واجب کند در این وفردا نزدیك یحیی آیید تا آنچه فرموده باشیم تمام کند . گوهر فروشان بازگشتند و سفطها راقفل ومهرکردند وبخزانه ماندند ، هرون الرشید گفت این چیست که کردی ای پدر؟ گفت زندگانی خداوند دراز باد جواهر نگاه دار تا فردا خط بستانم وپاره کنم وخداوندان گوهر زهره ندارندکه سخن گویند واگر بتظلم پیش خداوند آیندحواله بمن بایدکرد تا جواب دهم .

هرون گفت ما این توانیم کرد اماپیش ایزد عز ذکره درعرصات قیامت چه حجت آریم و رعایاوغربا ازاین شهر بگریزند وزشت نام شویم درهمهٔ جهان . یحیی گفت پس حال علی عیسی برین جمله است درخراسان که بنمودم وچون خداوند روا نمیداردکه ده تن از وی تظلم کنند وبدرد باشند چرا رو دارد که صدهزار هزار مسلمان ازیك والی وی غمناك باشند و دعای بدکنند . هرون گفت احسنت ای پدر نیکو پیدا کردی ، سفطها بخزانه برو بخداوندان جواهر بازده ، ومن دانم که درباب این ظالم علی عیسی چه بایدکرد . ویحیی بازگشت ودیگر روز گوهر فروشان بیامدند و سفطها فرمود تا بدیشان باز دادند بقفل ومهر وبیع اقالت

کردند وخط باز ستدند وگفت این مال گشاده نیست چون از مصر و شام حمل در رسد آنگاه ایـــن جواهر خریده آید . ایشان دعا کردند وبازگشتند و این حدیث در دل رشید بماند وبازمیاند بشیـب تاعلی را چون براندازد ، و دولت آل برمك بپایان آمده بود ایشان رافرود برد چنانکه سخت معروف است و رافع لیث نصر سیار که ازدست علی عیسی امیر بود بماوراء النهر عاصی شد و بسیار ممکنان ازمرو سوی وی رفتند وباوی نیز لشکر بسیار بود و از ماوراء النهر نیز باوی بسیار گرد آمد و سوی وی رفتند وهمه خراسان برفتنه گشت وچند لشکر را ازآن علی عیسی که بفرستاد بشکست تا کار بدان منزلت رسید که از هرون مدد خواست هرون هرثمهٔ اعین را بالشکری بزرگ بمدد علی عیسی فرستاد وباوی پوشیده بنهاد وبا خط خود منشوری دادش بولایت تاعلی را بگیرد ناگاه وبند کند وانصاف رعایای خراسان از وی باز ستاند وآنگاه وی رابببغداد فرستد وکار رافع را پیش گیرد تابجنگ یا صلح کفایت کرده آید و هرثمه برفت وعلی را بمغاقصه بمرو فروگرفت وهرچه داشت بستد پس بسته با خادمی ازآن رشید ببغداد ــ فرستاد وخراسان را ضبط گونه ای کرد و هر روز کار رافع قویتر میبود وهرثمه عاجز شد ازکار وی تاحاجت آمد رشید راکه مایهٔ عمر بآخر رسیده وآن تن درمانده بتن خویش حرکت بایدکرد بالشکر بسیار ومامون پسرش برمقدمهٔ وی ، درین راه بچند کرت گفت دریغ آل برمك سخن یحیی مرا امروز یاد میآید ، مســـا ستوزرالخلفاء مثل یحیی وآخر کارش آن آمد که مامون تا مرو برفت وآنجا مقام کرد ولشکر را باهرثمه بسمرقند فرستاد وهرون الرشید چون بطوس رسید آنجا گذشته شـــد . و این حکایت بپایان آمد وچنین حکـــایات ازآن آرم ، هرچند در تصنیف سخن دراز میشود ، که ازین حکـــایات فایده ها حاصل شود تا دانسته آید والســـلام ،

حــکایت مــوسی پیغمبــر علیه السلام با بره گوسپنـــد وترحیم کردن وی بــروی

چون پیر طالقانی این حکایت بکرد پدرم گفت سخت نادر ونیکو خوابی بوده است، این بخشایش وترحم کردن بس نیکوست ، خاصه برین بی زبانان که از ایشان رنجی نباشد چون گربه ومانند وی ، چنان خواندم دراخبار موسی علیه السلام که بدان وقت که شبانی میکرد یك شب گوسپندان راسوی حظیره میراند ، وقت نماز بود و شبی تاریك وباران به نیرو آمد ، چون نزدیك حظیره رسید بره بگریخت موسی علیه السلام تنگ دل شد وبراثر وی بدوید برآن جمله که چون دریابد چوبش بزند ، چون ــ بگرفتش دلش بروی بسوخت وبرکنار نهاد وی را ودست بر سر وی فرود آورد وگفت " ای بیچارهٔ درویش دریس بیمی نه ودرپیش امیدی نه ، چرا گریختی ومادر را یله کردی؟ " وهرچند که درازل رفته بود که وی پیغمبری خواهد بود ، بدین ترحم که بکرد نبوت بروی مستحکم تر شد .



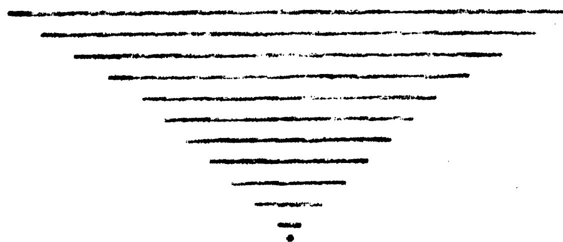
از تاریخ سیستان

مؤلف این کتاب معلوم نیست. قسمت اول این کتاب بسیار قدیمی وکهنه است وقسمت باقیماندهٔ آن بشیوهٔ قرن ششم وهفتم نوشته شده است.

رفتن یعقوب بهراة وگرفتن هری

امیر هری حسین بن عبد الله بن طاهر بود خلیفت محمد بن طاهر، یعقوب برسیستان داود بن عبد الله را خلیفت کرد وخود برفت وبهری شد، حسین هری حصار گرفت ویعقوب آنجا فرود آمد ودیرگاه حرب کردند، آخر حصار بستد وحسین را اسیر گرفت، باز ابراهیم بن الیاس بن اسد سپاه سالار خراسان بود، آمد بحرب یعقوب وبپوشنگ فرود آمد، وخبر بیعقوب رسید علی بن اللیث را برادر خویش‌را ومحبوسان وبنه بهری بگذاشت وخود برفت که بپوشنگ شود ومردمان هری را امان داد وایمن کرد، تادل برو بنهادند وبتاختن بپوشنگ شد وباابراهیم بن الیاس حرب کرد وبسیار از سپاه او بکشت ودیگر بهزیمت بازگشتند، وابراهیم بهزیمت سوی محمد بن طاهر شد، وگفت بااین مرد بحرب هیچ نیاید، که سپاهی هولناك دارد، واز کشتن هیچ باك نمیدارند، وبی تکلف وبی نگرش همی حرب کنند، ودون شمشیر زدن هیچ کاری ندارند، گویی که ازمادر حرب را زاده اند وخوارج با او همه یکی شده اند وبفرمان اویند صواب آنست که اورا استمالت کرده آید تا شر او وآن خوارج بدو دفع باشد، ومردی جدست وشاه منش وغازی طبع، پس محمد آن چون بشنید، رسولان ونامه فرستاد وهدیهاء ومنشور سیستان وکابل وکرمان وپارس او را خلعت فرستاد ویعقوب آرام گرفت وقصد بازگشتن کرد ونامه فرستاد سوی عثمان بن عفان، فرمان داد بخطبه ونماز اوراء تا عثمان سه آدینه خطبه کرد، یعقوب فرا رسید وبعضی ازخوارج که مانده بودند ایشان را بکشت ومالهای ایشان برگرفت، پس شعرا او را شعر گفتند بتازی.

چون شعر برخواندند اوعالم نبود در نیافت. محمد بن وصیف حاضر بود ودبیر رسایل او بود وادب نیکو دانست وبدان روزگار نامهٔ پارسی نبود، پس یعقوب گفت: چیزی که من اندنیابم چرا باید گفت؟ محمد وصیف پس شعر پارسی گفتن گرفت واول شعر پارسی اندرعجم اوگفت، وپیش‌از او کسی نگفته بودکه تا پارسیان بودند سخن پیش ایشان برود بازگفتندی بر طریق خسروانی، وچون عجم برکنده شدند وعرب آمدند شعر میان ایشان بتازی بود وهمگنان راعلم ومعرفت شعر تازی بود، واندرعجم کسی برنیامد که او را بزرگی آن بود پیش از یعقوب که اندرو شعر گفتندی.



اندر صاحب خبران وتدبیرهای کارملك کردن

از سیاستنامه

مؤلف : قوام الدین ابوعلی حسن بن علی بن اسحق ملقب بخواجه نظام الملك یکتن ازنویسندگان طراز فارسی عصر سلجوقی است که درزمان سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی منصب وزارت داشت واین وظیفه خطیر را بنحو احسن انجام داده است . سال تألیف کتاب ۴۸۵ ه . ق

واجبست پادشاه را از احوال رعیت ولشکر ودور ونزدیك خویش پرسیدن واندك وبسیار آنچ رود دانستن واگر نه چنین کند عیب باشد وبر غفلت وستم کاری حمل نهند وگویند فسادی ودست درازی که در مملکت می رود یا پادشاه میداند یا نمی داند اگر می داند وآنرا تدارك ومنع نمیکند آنست که همچو ایشان ظالم است وبظلم رضا داده است واگر نمی داند پس غافلست وکم دان واین هردو معنی نه نیکست لابد بصاحب برید حاجت آید وهمه پادشاهان درجاهلیت واسلام بصاحب برید خبر تازه داشته اند تا آنچ می رفت از خیر وشر ازآن باخبر بودند چنانك اگرکسی توبره کاهی یامرغی بناحق بستدی از کسی بمسافت پانصد فرسنگ راه پادشاه را خبر بوده است وآنکس رامالش فرموده اسعه تا دیگران بدانسته اندکه پادشاه بیدارست وبهمه جای کارآگهان گماشته اند وظالمان رادست ظلم کوتاه کرده ومردمان در امن اند ودرسایه عدل بکسب معاش وعمارت مشغول باشند لیکن این کار نازکست وباغایله باید که اینکار بادست وزبان وقلم کسانی باشد که برایشان هیچ گمان بد نبود وبغرض خویش مشغول نباشند که صلاح وفساد مملکت درایشان بسته است وایشان از قبل پادشاه باشند ونه از قبل کس دیگر مزد و مشاهره ایشان بایدکه مهیا میرسد ازخزینه تا بفراغ دل حالها می نمایندتا هر حادثه که تازه شود پادشاه داند وآنچ واجب درخورد آنکس باشد ناگاه پاداش ومالش ونواخت می رساند آن پادشاه چون چنین باشد پیوسته مردمان بر طاعت حریص باشند واز تادیب پادشاه بترسند کسرا زهرهٔ آن نباشد که در پادشاهی عاصی تواند بود یابد تواند اندیشید که صاحب خبر ومنهی گماشتن ازعدل وبیداری و قوت رای پادشاه باشد درآبادان کردن مملکت .

حکایت : چون سلطان محمود ولایت عراق را بگرفت مگر زنی با جمله کاروان برباط دیرکچین بود دزدان کالای او بردند این زن پیش سلطان محمود رفت وتظلم کردکه دزدان کالای من ببردند بدیر کچین کالای من بازستان یا تاوان بده سلطان محمود گفت دیرکچین کجا باشد زن گفت ولایت چندان گیر که بدانی که چه داری وبحق آن برسی ونگاه توانی داشتگفت راست میگویی ولیکن دانی که دزدان ازچه جنس بودند وازکجا آمدند گفت از نزدیکی کرمان گفت آن جایگاه دوردست است واز ولایت من بیرون من بدیشان هیچ نتوانم کردن زن گفت توچه کدخدای جهان باشی که درکدخدایی خویش تصرف نتوانی کرد وچه شبانی که میش را ازگرگ نتوانی نگهداشت پس چه من درضعیفی وتنهایی وچه تو با این قوت ولشکر محمود را آب درچشم آمد وگفت راست میگویی همچنین کنم تا آن کالای تو بدهم وتدبیر این کار چنانك توانم بکنم پس بفرمود تا زر ازخزینه بزن دادند وبه بوعلی الیاس که امیر کرمان بود نامه نبشت که مرا بعراق آمدن نه مقصود عراق بودکه من پیوسته بهندوستان بغزا مشغول بودم لیکن ازبسکه

متواتر نبشتها بمن میرسید که دیلمان درعراق فساد وظلم وبدعت آشکارا کرده اند و زن و فرزند مسلمانرا به تغلب درسرای می برند وبا ایشان فساد میکنند وچندانك خواهند می دارند وبمراد خویش رهاکنند وعایشه صدیقه رضی الله عنها را زانیه میخوانند وجمله یاران رسول علیه السلام رالعنت کنند و مقطعان درسالی دوسه بار از رعایا خراج خواهند وبستانند وبظلم هرچه خواهند میکنند وپادشاهی که اورا مجدالدوله خوانند بدان قانع شده است که اورا شاهنشاه گویند نه زن دارد بنکاح وباز رعیت هرجای درشهرها ونواحی مذهب زنادقه و بواطنه آشکارا میکنند وخدا ورسول را ناسزا گویند ونفی صانع برملا میکنند ونماز وروزه وحج وزکاة را منکرند نه مقطعان ایشان رازجر کنند ونه مقطعان توانند گفت که شما چرا صحابهٔ رسول علیه السلم را جفا میگویید وآن ظلم وفساد میکنید وهردو گروه بیکدیگر همداستان شده اندچون این حال بدرستی مرا معلوم گشت این مهم را برغزای هند اختیارکردم وروی بعراق آوردم ولشکر ترك راکه مسلمان وپاك دین وحنفی اند بردیلمان وزنادقه وبواطنه گماشتم تا تخم ایشان از بیخ برکندند وبعضی از ایشان بشمشیرکشته شدند وبعضی گرفتار بند وزندان گشتند وبعضی درجهان پراکنده شدند و شغل وعمل همه خواجگان خراسان را فرمودم که پاکیزه مذهبند ویا حنفی ویا شافعی اند وهردوطایفه دشمن خوارج وباطنی اند ورضا ندادم که دبیرعراقی قلم برکاغذ نهد ازآنك دانستم که دبیران عراق بیشتر از ایشان اند وکار برترکان شوریده دارند تا باندك روزگار زمین عراق ازبدمذهبان پاك کردم بتوفیق خدای عزوجل مرا ایزد تعالی ازبهرآن آفریده است وبرخلق گماشته تا مفسدانرا از روی زمین برگیرم واهل صلاح رانگاه دارم وبداد ودهش جهان آباد ان کنم دراین حال مرا چنان معلوم کردند که قومی ازمفسدان اینجا برباط دیرکچین زده اند ومالی برده اند اکنون خواهم که ایشان را بگیری وآن مال بازستانی وایشان را بردار کنی ویا همه دست بسته باآن مالیکه برده اند بشهرری فرستی تاایشان رانه زهرهٔ آن باشد که ازکرمان درولایت من آیند وراه زنند واگر چنین نکنی کرمان ازسومنات دورنیست لشکر بکرمان کشم ودمار ایشان از ولایت کرمان برآرم چون قاصد نامه سلطان به بوعلی الیاس رسانید عظیم بترسید قاصد را بنواخت وازجواهرالوان وظرایف دریا وبدرهٔ زر وسیم بخدمت فرستاد وگفت من بنده ام وفرمان بردارم مگر احوال بنده وولایت کرمان سلطان را معلوم نیست که بنده بهیچ فسادی رضا ندهد ومردمان کرمان سنی ومصلح وپاك دین باشند وجبال منطقهٔ مطلوب سلطان ازکرمان بریده است ودریاها وکوهها محکم است وراهها دشخوار ومن از ایشان بجان آمده ام که غالب ایشان دزد ومفسدانند ودویست فرسنگ راه نا ایمن دارند وبدزدی میروند وخلقی بسیارند ومن باایشان مقاومت نمی توانم کردن سلطان عالم توانا ترست تدبیر ایشان درهمه جهان اوتواند کرد وبندگی رامیان بسته دارم بدانچ فرماید چون جواب نامه وخدمتهای بوعلی به محمود رسید دانست که آنچ گفته است همه راستست رسول اورا خلعت داد وبازگردانید وگفت بوعلی را بگوی که باید لشکرکرمان جمع داری ودرولایت کرمان طوفی میکنی وبسرفلان ماه بحد کرمان آیی بدان جانب که این طایفه است آنجا مقام کنی چون قاصد ما بتورسد بافلان نشان دروقت کوچ کنی ودرولایت ایشان روی وهر برناکه یابی بکشی وهیچ زنهارندهی وازپیران وزنان ایشان مال بستانی وبفرستی اینجا تا برمدعیان که مال ایشان برده اند تفرقه کنم وباایشان عهدی وقراری بکنی وبازگردی چون قاصد راگسیل کرد منادی فرمودکه بازرگانان که عزم یزد وکرمان کنند بایدکه کارها بسازند وبارها دربندندکه من بدرقه میدهم ودرعی پذیرم که هرکه را دزدان کالا ببیرند من ازخزینه تاوان دهم چون آن خبر باطراف

براکند چندان بازرگان بشهر ری گرد آمدند که اندازه نبود پس محمود بازرگانان را بوقتی معلوم گسیل کرد و امیری باصد وپنجاه سوار بدرقه کرد وگفت شما دل مشغول مدارید که من برائر شما لشکر میفرستم تا ایشان قوی دل باشند ودرآنوقت که بدرقه گسیل کرد این امیر که سرخیل بود تنها پیش خویش بخواند ویك آبگینهٔ زهر قاتل بدو داد وگفت چون باصفهان رسی ده روز آنجا مقام کنی تا بازرگانان که درآنجا اندکار خویش بسازند ودرصحبت تو بیایند توباید که دراین مدت ده خروار سیب اصفهانی بخری وبرده اشتر نهی ودروقت رفتن درمیان اشتران بازرگانان تعبیه کنی ومیروی تا بدان منزل رسی که روزدیگر بدزد ان خواهی رسید بایدکه آن شب بارهای سیب درخیمه آری وفرو ریزی ودرهر سیبی جوال دوزی فرو بری وچوبکی تیزتر ازسوزن بتراشی ودرآبگینهٔ زهر میزنی ودرآن سوراخ سیب درمیکنی تاهمه سیبهـــا بدان گونه زهرآلود کنی وهمچنان درقفسها تعبیه کنی درمیان پنبه ودیگر همچنان این اشترا نسرا درمیان آن اشتران پراکنده کنی وکوچ کنی چون دزدان برخیزند ودرکاروان افتند توآهنگ جنگ ـــ ایشان نکنی که ایشان بسیار باشند وشما اندك ودرحال باکسانی که سلاح دارند ازپس کاروان حد نیم فرسنگ میرو ساعتی نیك درنگ کنی پس آهنگ دزدان کن وشك نکن که بیشتر ازخوردن سیب هـــلاك شده باشند وتو شمشیر درنه وچندانك توانی بکش چون از ایشان پردازی ده سوار دواسبه ببـــو علی فرست با انگشتری من او را خبرده که با دزدان چه کردیم اکنون توبالشکر خویش درفلان ولایت تاز که ازبرنا وعیار پیشگان وسرغوغا آن دیار خالی شده است درین حال آنچ ترا فرموده ایم بجا آور وتـــو کاروانرا بسلامت بحد کرمان بری آنگاه اگر ببوعلی پیوندی شاید امیر گفت چنین کنم ودل گواهی میدهد که بدولت ملك این کار برآید وآنرا تا قیامت بر مسلمانان گشاده باشد واز پیش محمود بیرون آمد وکاروان را برداشت وباصفهان آورد وده شتر سیب بارکرد وروی بکرمان نهاد ودزدان جاسوس فرستاده بودند باصفهان وخبر یافته که کاروانی می آید باچندین هزار چهار پای ونعمت وخواسته دارند که اندازهٔ آن خدای تعالی داند ودرین هزار سال چندین کاروان کس ندیده است وصد وپنجاه سوار ترك بدرقه مـی باشند سخت خرم شدند وهرجاکه دراین طایفه مردی برنا وعیار پیشه بود وسلاح داشت آگاه کردند وبخواندند وچهار هزار مرد با سلاح تمام برسر راه آمدند ومنتظر کاروان نشستند چون امیر باکاروان بمنزلی رسید مقیمان گفتند چند هزار مرد دزد راه شما گرفته اند وچندین روزست که منتظر شما اند امیر سپاه پرسیدکه ازاینجا تا آنجا که ایشانند چند فرسنگ باشد گفتند پنج فرسنگ چون کاروانیان بشنیدنـد سخت دل غمگین شدند وآنجا فرود آمدند نماز دیگر آن امیر همه بار سالارانرا وکاروان سالارانرا بخواند ودل گرمی داد وگفت مرا بگویید که جان بهتراست یامال همه گفتند مال چه ارزد جان بهتر بود گفت شما مال دارید وماجان فدای شما خواهیم کرد وهیچ غم نمی خوریم شما چرا ازبهر خواسته که آنرا بدل باشد چنین غم می خورید آخر محمود مراهم بکاری فرستاده است نه با شما خشم دارد ونه با مـــن که شما را ومرا بهلاك دهد ودرتدبیر آنست که مالی که بدین دیرگچین ببرده اند ازآن زنی ازیـن دزدان بازستاند چه پندارید که مال شما با ایشان خواهید داد دل فارغ دارید که محمود از شمـــا غافل نیست وبامن چیزی گفته است وفردا که آفتاب برآید مرد بما پیوندد وکار بر مراد ما باشد ـــ انشاء الله ولیکن شما همه را آن باید کردن که من گویم که مصلحت شما درآن بود مردمان چون این سخن ازاو بشنیدند خرم شدند وقوی دل گشتند گفتند هرچه فرمایی ما آن کنیم گفت هرچه میان شمـــا سلاح دستست وجنگ تواندکرد پیش من آیند پیش اوآمدند بشمرد باخیل خویش سیصد وهفتاد مرد برآمد

سوار وپیاده گفت چون امشب کوچ کنیم هرچه سوارید بامن پیش‌کاروان باشید وهرچه پیاده پس‌کاروان باشید که این دزدانرا عادت است که مال برند وکس‌را نکشند الا آنکس راکه باایشان بازکوشد ودرجنگ کشته شود ما فردا چنانك آفتاب برآید بدیشان رسیم چون آهنگ کاروان کنند من بهزیمت بگریزم شما چون مرابه بینید که روی ازپس‌نهادی همه باز پس گریزید ومن باایشان کروفری میکنم تا شما نیم فرسنگی میانه کنید آنگاه من بتازم وبشما پیوندم و ساعتی توقف کنیم وآنگاه بجمله رجعت کنیم وبرایشان زنیم تا عجایب بینید که مرافرمان چنین است ومن درین چیزی می دانم که شما نمی دانید وفردا معاینه بینید آنچ میدانم راست‌گویم وهمت محمود شما را معلوم گردد همه گفتند چنین کنیم وبازگشتند چون شب درآمد آن امیر بارهای سیب را سربگشاد وهمه را زهر آلود کرد وباز همچنان درقفسها نهاده وده نفررا باده اشتر بارسیب نامزد کرد وگفت چون من باز گریزم ودزدان درکاروان افتند وبارها شکافتن گیرند شما تنگهای سیب ببرید و سرقفسها بردرید ونگونسار کنید پس سرخویش گیرید چون شب نیمی بگذشت بفرمود تا کوچ کردند وهم برآن تعبیه برفتند تا روز شد وآفتاب بالا گرفت دزدان ازسه جانب برخاستند وسوی کاروان دویدند با شمشیرها کشیده این امیر جملهٔ دوسه بردوتیری چند انداخت وروی بهزیمت نهاد وپیادگان چون دزدان را بدیدند ازپس گریختند وامیر پیادگانرا دریافت چند نیم فرسنگ وهمه را برجای بداشت وچون دزدان دیدندکه بدرقه اندك مقدار بود وبگسریخته وکاروانیان سرخویش گرفتند خرم شدند وبدلی فارغ بارها همی شکافتند وبکالا مشغول شدند چون بخروارهاسیب رسیدند درافتادند وپاك بغارتیدند وبرغبت وشره میبردند ومی‌خوردند وهرکه نیافته بود بوی میدادند وکم کسی بود که ازآن سیب نخورد چون ساعتی ببود یك یك می افتادند ومیمردند چون دو ساعت از روزگذشت امیرتنها بر سربالای شد درکاروان نگاه کرد همه صحرا مردم دید افتاده گفتی خفته اند از سربالا فرو تاخت وگفت ای مردمان بشارت که مدد سلطان رسید همه دزدانرا بکشتند وبس‌کس زنده نماند خیزید ای شیرمردان بشتابید تا باقی را بکشیم وباخیل خویش سوی کاروان تاخت وپیادگان ازپس بتگ برخاستند چون بکاروان رسیدند همه صحرا مردم دیدند مرده وسپر وشمشیر وتیروکمان وزوبین انداخته وآنك زنده بودند روی بهزیمت نهادند وامیر وخیل کاروانیان ازپس ایشان همی شدند تا همه رابکشتند بازگشتند ویك تن از ایشان زنده نماند که خبر بولایت ایشان بردی که ایشانرا چه افتاده امیر فرمود تا سلیحهای ایشانرا گرد کردند وازآنجا برداشت وکاروانیا نرا بمنزل برد وهیچکس را چیزی زیان نشد واز شادی درپوست نمی گنجیدند وتا آنجا که بوعلی الیاس بود ده فرسنگ بود امیرده غلام را با انگشتری سلطان بتعجیل پیش وی فرستاد واورا آنچ رفته بود خبرداد چون انگشتر بدو رسید درحال بالشکر آسوده وساخته درولایت مطلوب تاخت آن امیر نیز بدوپیوست وزیادت ده هزار مرد را بکشتند وچندین هزار دینار از ایشان بستدند وچندان خواسته ونعمت وسلاح وچهارپایان ایشان بدست آوردند که آنرا نهایت نبود بوعلی همه را درصحبت آن امیر پیش سلطان فرستاد ومحمود منادی فرمود که تا من بعراق آمده ام هرکرا دزدان چیزی برده اند بیایند وعوض از من بستانند مدعیان همه می آمدند وخشنود باز میگشتند ودرآن پنجاه سال کوجا نرا هیچ فضولی بریاد نیامد بعد ازآن محمود بهرجای صاحب خبران ومنهیا نرا بگماشت چنانك اگرکسی مرغی بناحق بستدی یامشتی برکسی زدی درولایت اورا خبر بودی وتلافی آن بفرمودی کردنو ازقدیم بازاین ترتیب پادشاهان نگاه داشته اند الاّ آل سلجوق که درین معنی دل نبسته اند وکم فرموده اند .

حـــكـــايت : روزی ابو الفضل سکزی سلطان شهید آلب ارسلان را گفت چرا صاحب خبر نداری گفت میخواهی ملك من برباد دهی وهوا خواهان من ازمن برمانی گفت چرا گفت چون من صاحب خبری نصب کنم آنك مرا دوست دل ویگانه باشد با اعتماد ودوستداری ویگانگی خویش صاحب خبر را وزنی نه نهد و اورا رشوتی بدهد وآنك مخالف ودشمن من بود با او دوستی گیرد واورا مال بخشد چون چنین باشد ناچار صاحب خبر همیشه ازدوستان بسمع ما خبر بد رساند وازدشمنان خبر نیك وسخن نیك وبد همچو تیر باشد چون چند تیر بیاندازی آخر یك تیر بر نشانه آید دل ما هر روز بر دوست گران تر میشود وبردشمن خوشتر پس باندك روزگار دوست دورتر میشود ودشمن نزدیکتر تاجای دوست دشمن بگیرد آنك ازآن خلل تولد کند کس در نتوان یافت ولیکن اولیتر آنك صاحب خبر باشد که صاحب خبر داشتن یکی از قواعد ملکست چون اعتماد چنان باشد که بباید درین معنی که گفتیم دل مشغول نبود .

اندر لشکر داشتن از هر جنس

چون لشکر همه ازیك جنس باشند ازآن خطر خیزد وسخت کوش نباشند وتخلیط کنند باید که ازهرجنس لشکر بود چنانك دوهزار مرد دیلم وخراسانی باید که مقیم بدرگاه باشند آنچ هستند بدارند وباقی راست کنند واگر بعضی گرجیان باشند وشبانکارکان پارس باشند روا بود که این چنین مردم همه نیك بود .

حـــکـــايت : عادت سلطان محمود چنان بودی که ازچندجنس لشکرداشتی چون ترك وخراسانی وعرب وهندی ودیلمی وغوری ودرسفر هرشب ازهرگروه معلوم کرده بودندکه چند مرد بیتاق رفتندی وجایگاه هرگروهی بدیدار بودی وهیچ گروه ازبیم یکدیگر نیارستندی جنبیدن تا روز واگر روزجنگ بودی هر جنس مصاف کردندی وبنام وننگ خود بکوشیدندی تاکس نگفتی که فلان جنس درجنگ سستی کرد وهمه درآن کوشیدندی که ازیکدیگربرآیند وچون قاعده مردمان جنگی چنین بود همه سختکوش ونام جوی باشند لاجرم چون دست بسلاح برند قدم باز پس ننهند تالشکر مخالف رانشکنند وهرآنگه که لشکر یکی باریا دوبار جیره گشت ودرمخالف ظفریافت بعد ازآن صد سوار ازاین هزار سوار مخالف ننگرند وکسی نیز باین لشکر منصور مقاومت نتواند کرد وهمه لشکر اطراف ازلشکر این پادشاه بترسند وطاعت دار شوند .

در معنی القاب

دیگر القاب زیاد شده است وهرچه بسیار شده است قدر وخطرش نماند همیشه پادشاهان درلقب تنگ مخاطبه بوده اند که از ناموسهای مملکت یکی نگاهداشتن القاب ومراتب واندازه هرکس است چون لقب مرد بازاری ودهقان یکی باشد هیچ فرقی نبود ومحل معروف ومجهول یکی باشد و چون لقب عالم وجاهل یکی باشد تمیز نماند واین در مملکت روا نباشد وهمچنین لقب امرا وترکان حسام الدین وسیف الدوله وامین الدوله ومانند این بوده است ولقب خواجگان وعمیدان ومتصرفان عمید الدوله وظهیر الملك وقوام الملك ومانند این اکنون این تمیز برخاست وترکان لقب خواجگان بر خویشتن مینهند وخواجگان لقب ترکان وبعیب نمیدارند وهمیشه لقب عزیز شده است .

حـــكـــايت : چون سلطان محمود بسلطانی بنشست از امیرالمؤمنین القادر بالله لقب خواست اورا یمین الدوله فرستاد وچون محمود ولایت نیم روز گرفت وخراسان وهندوستان تا

سومنات وجمله عراق گرفت خلیفه را رسول فرستاد با هدیه وخدمت بسیار و از او زیادت القاب خواست اجابت نکرد و گویند ده بار رسول فرستاد و سود نداشت وخاقان سمرقند راسه لقب داده بود ظهیرالدوله و معین خلیفة الله وملك الشرق والصین ومحمود را از آن غیرت همی آمد دیگربار رسول فرستادکه مـــن همه ولایت کفر بگشادم وبنام تو شمشیر میزنم وخاقان را که نشانده منست سه لقب داده و مرا یك لقب با چندین خدمت جواب آمد که لقب تشریفی باشد مرد را که بدان شرف او بیفزاید و معروف شود و تـو خود شریفی و معروف ترا خود لقبی تمام است اما خاقان کم دانش است وترک نادان والتماس او از برای این وفا کردیم تو از هر دانشی آگاهی وبما نزدیکی نیت ما نیکوتر از آنست درحق تو که می پندارى محمود چون این سخن بشنید بر نجید درخانه وی زنی بود ترک زاده ونویسنده وزبان دان واغلب وقت در سرای محمود آمدی وبا محمود سخن وطیبت وبازی کردی وحکایتها از هرجنس گفتی وخواندی روزی پیش محمود نشسته بود و طیبتی همی کرد محمود گفت هرچند که جهد میکنم که خلیفه لقب مرا بیفزاید فایده نمیدارد وخاقان که رعیت منست چندین لقب دارد کسی باید که عهدنامه خلیفه بخاقان از خانه وی بدزدیدی وبمن آوردی تاهرچه خواهد بوی دهم زن گفت بروم واین عهدنامه را بیاورم ولیکن هرچه درخواهم بدهی محمود گفت بدهم پس برگ او داد و پسرخویش را ببرد واز غزنین بکاشغر شد وچند غلام ترک وهرچه ازخطا وولایت چین آرند از ظرایف وحریر وکنیزك وطرغو و مانند این بسیاری بخرید وبصحبت بازرگانان بسمرقند رفت وبعد از سه روز بسلام خاتون رفت کینزکی نیکو با حلقها بسیار پیش خاتون برد وگفت شویی داشتم بازرگان ومرا با خود همی گردانیدی وقصد خطا داشت چون بختن رسید فرمان یافت من بازگشتم وبکاشغر آمدم وخدمتی پیش خان کاشغر بردم وگفتم شوی من ازخدمتکاران خاقان اجل بود ومن کنیزك خاتون خاقان ام مرا آزاد کردند وبزنی بدو دادند وابن فرزند از او دارم اکنون اورا بختن فرمان رسید واین قدر که از او مانده است سرمایه ایست که اورا خاقان اجل وخاتون داده است اکنون چشم دارم که دست عنایت بر سر بنده واین یتیم دارد وما را درصحبتی نیك بجانب یوزکند وسمرقند گسیل فرماید تا شکر وثنای تو بگویم وتا زیم دعاگوی تو باشم خاتون را او نیکوییها گفت بسیار وخاقان را همچنین وما را بدرقه داد وبفرمود تاخان یوزکند ما رانیکو دارد ودرصحبت نیك مارابجانب سمرقند گسیل کند واکنون بدولت شما خود را بسمرقند افکندم وشوهرم گفتی اگر بسمرقند رسم هرگز ازآنجا بیرون نیایم ومرا نام شما از آنجا تا اینجا آورده است اگر ببندگی بپذیرید ودست عنایت بر سرمن دارید اینجا دل فرونهم وپیرایه که دارم بفروشم واینجا ضیعتی بخرم ودرحرمت شما میباشم واین پسرك را بپرورم امید دارم که ببرکات شما خدای تعالی اورانیك بخت گرداند خاتون گفت دل مشغول مدار هرچـــه ممکن گردد ازنیکوی وتیمار داشت دریغ ندارم وترا سرا و نان پاره دهم وچنان کنم که دل توخواهد و نگذارم که یك ساعت از پیش من غایب شوی وخاقان را بگویم تاهرچه توخواهی بدهد خاتون راخدمت کرد وگفت اکنون خداوند من تویی ومن کسیرا نشناسم بایدکه بنده را پیش خاقان بری تا سخن خویش بگویم خاتون گفت فردا بیا دیگر روز برفت اورا پیش خاقان برد خدمت کرد وغلامی ترک واسبی نیکو پیش کشید وگفت بنده اندکی احوال خویش با خاتون گفته است درجمله چون شوی بنده فرمان یافت هرچه بابت خدا بود انبازش گفت این باز پس نشاید برد چیزی بخان کاشغر دادیم وباقی را در راه خرج کردیم ودرجمله بنده مانده است واین یتیم اگر خاقان اجل بنده را بکنیزکی بپذیرد چنانك خاتون پذیرفت بنده ایـن باقی عمر درین خدمت بزرگ بسربرد خاقان بسیار پذیرفت کاریهاکرد وبعد از آن هر روز تحفه پیش خاتون

نهادی و افسانها خوش گفتی خاتون وخاقان را چنین کردکه بی او نشکفتندی و در شرم وخجالت افتاده بودند هرچه عرضه کردند بروی از دیه وخواسته نپذیرفتی و هرچند روز ازاین سراکه اورا فرود آورده بودند برنشستی وبرفتی سه چهار فرسنگ بیرون از شهرکه من ضیعتی میخرم و ملکی میسازم سه چهار روزآنجا بودی وعذری بنهادی وبازآمدی چون خاتون وخاقان بطلب او کس فرستادندی که چرا نمی آید گفتندی که ملکی میخرد بفلان دیه خاتون وخاقان خرم شدندی وگفتندی دل اینجا بنهاد وهم برین گونه ششماه میبود وچند بار اورا بسیار عذرهای خواستند وخواستها میدادند ونمی ستد ومیگفت مرا هیچ نعمتی درجهان بهتر از دیدار خداوندان نیست که خدای عزوجل روزی من کردست و هر روز میبینم که ازخداوندان بی نیاز نتوان بودن وچون حاجت آیدخواهم گستاخی کنم وایشان را فریفته میکرد وچیزی که داشت از زر و سیم وجواهر ببازرگانی داد که اوپیوسته از سمرقند ببازرگانی بغزنین آمدی وپنج مرد سوار از سوی راه بلخ فرستاد وگفت خواهم که هر سواری با اسبی بهر منزلی مقام کند تا رسیدن من بود پس پیش خاتون وخاقان شد و هردو را ثنا گفت وگفت امروز حاجتی آورده ام ندانم گویم یانه خاتون گفت عجب چیزی میشنوم ازتو بایستی که تااین غایت بد التماس کرده بودی بگو تاچه حاجت داری گفت از همه جهان پسرکی دارم واورا قرآن وادب آموختم امیدچنانست که بدولت خداوندان نیك بخت باشد وپس ازنامه خداورسول در روی زمین بزرگتر از نامه امیرالمؤمنین نباشد وآن دبیری که نامه نویسد فاضلتر از همه دبیران باشد اگر رای خداوندان باشد آن عهد نامه ببنده دوسه روز دهند تا بر ادیب خواند خاتون وخاقان گفتند این چه حاجت است که خواستهٔ چرا شهری یا ولایتی نخواستی ما از آن نامه پنجاه داریم افتاده اگرخواهی همه ترا دهیم زن گفت مرا یکی کفایت باشد خادمی را فرمود تا اوبخزانه رود و هر نامهٔ که خواهد بدو دهد پس بخزانه شد وعهد نامه بستد وبخانه آورد و دیگر روز هر اسب که داشت فرمود تا زین کنند و بر شتر بار نهادند وآوازه درفکند که بفلان دیه میروم بضیعتی خریدن ویك هفته آنجا خواهم بودن وراست براند وبدان دیه شد وفرمانی ستده بود پیش ازآنکه هرجاییکه رسد حرمتش دارند ونزل دهند پس نیم شب کوچ کرد واز شهر سه فرسنگ درگذشت وفرود آمد وازآنجا برگرفت پنجم روز بترمذ آمدوهرجا خواستی نامه گشاده عرضه کردی وتا ببلخ بیامد خاتون را خبرنبود از رفتن وی واز بلخ به غزنین رفت وعهد نامه رابسلطان محمود برد محمود آن عهد نامه را بردست عالمی پیش قادر فرستاد وخدمتی نبشت ودرآنجا یادکردکه خدمتکاری ازآن من بسمرقند گذشت وبمکتبی رسید واین نامه رادید بردست کودکان بیخبر میخواندند کس من ازدست کودکان بستد وپیش من آورد تا دانید که ما مها پیش آنکس باید فرستاد که آنرا عزیز دارد وتاج سرخویش داند چون عالم که رسول بود ببغداد آمد واین احوال ونامها عرض کرد خلیفه را عجب آمد وبخاقان عتاب نامه فرمودنبشتن ورسول محمود شش ماه بردر سرای خلیفه بماند وقصها عرضه همی کرد وجوابی شافی نمییافت تا روزی فتوی نبشت که پادشاهی اگر بدیدار آید وازجهت عز اسلام شمشیر زند یاباکافران حرب کند ودارالکفر را دارالاسلام گرداند وخلیفه ازو دور بود وحالها که بهر وقت حادث شود نتواند نمود شایدکه شریفی عباسی را بنشاند وبدو اقتدا کند یانه این فتوی بدست قاضی القضاة داد قاضی گفت شاید نسختی از این فتوی برداشت ودرمیان قصه نهاد که درآن قصه نبشته بود که مقام بنده درازگشت و محمود بصد هزار بندگی لقبی چند التماس میکند خداوند جهان ازاو دریغ میدارد اگر محمود بعد ازین برحکم این فتوی که از شرع یافتست بخط قاضی القضاة

رود معذور باشد یانه خلیفه آن قصه برخواند ودرحال حاجب الباب را بوزیر فرستاد که هم اکنون رسول محمود را پیش خوان ودل گرمیش ده وخلعت ولقب که فرمودیم ساخته گردان وبخشنودی گسیل کن وبااین همه هواخواهی وخدمتهای پسندیده وکوشش محمود اورا امین الملة زیادت کردند وتا محمود زیست اورا یمین الدوله امین الملة لقب بود وامروز کمتر کسی را اگر ده لقب کمتر نویسند خشم گیرد وبیازارد وسامانیان که چندین سال پادشاه بودند هر یکی رایک لقب بود نوح را شاهنشاه وپدرش را امیر سدید وجدش راامیر حمید واسمعیل بن احمد را امیرعادل ولقب قضاة وائمه وعلما چنین بوده است مجد الدین شرف الاسلام سیف السنه زین الشریعه فخر العلماء ومانند این از برای آنک شریعت بدین تعلق دارد وهرکه اونه عالم باشد واین لقبها برخویشتن نهد پادشاه بایدکه اورا مالش کند ورخصت نکند همچنین سپهسالاران را ومقطعان را بدوله باز خوانده اند چون سیف الدوله وحسام الدوله وظهیر الدوله ومانند این وعمیدان ومتصرفان رابملک لقب دهند چون شرف الملک وعمید الملک ونظام الملک وکمال الملک وبعد از روزگار سلطان سعید الب ارسلان رحمه الله قاعدها بگشت وتمیز برخاست ولقبها درآمیخته شد وکمتر کسی لقب میخواست ومیدادند تا لقب خوار شد واز قونیان که درعراق از ایشان بزرگتر نبود لقب ایشان عضد الدوله ورکن الدوله بود ووزیر ایشان رالقب جلیل واستاد خطیر وازهمه وزرا فاضلتروبزرگتر صاحب عباد بودلقبش صاحب کافی الکفاة بود ولقب وزیر سلطان محمود غزنین شمس الکفاة بود وپیش ازین درلقب ملوک دنیا ودین نبود امیر المؤمنین المقتدی بامرالله در القاب سلطان ملکشاه رحمه الله معزالدنیا والدین درآورده بود وبعد از وفات اوسنت گشت برکیارق را رکن الدنیا والدین ومحمود راناصر الدنیا والدین واسمعیل را محیی الدنیا والدین وسلطان محمود را غیاث الدنیا والدین وزنان ملوک راهم این لقب الدنیا والدین مینویسند این زینت وترتیب در القاب ابناء ملوک درفزود ایشان رااین لقب سزاست از جهت آنک مصلحت دین ودنیا در مصلحت ایشان باز بسته است وجمال ملک ودولت دربقاء پادشاه متصل است این عجبست که کمتر شاگرد ترکی یا غلامی که از اوبد مذهب ترنیست ودین وملک را از هزار فساد وخلل است خویشتن رامعین الدین وتاج الدین لقب کرده اند ونخستین وزیری که درلقب اوالملک آورده اند نظام الملک بودکه لقب اوقوام الملک کردند واکنون پیش از این گفته آمد که لقب دین واسلام ودولت درچهار گروه رواست یکی پادشاه ویکی وزیر ویکی عالم وچهارم امیری که پیوسته بغزا مشغول باشد ونصرت اسلام کند وبیرون ازین هرکه دین واسلام درلقب خویش آرد اورامالش دهند تا دیگران عبرت گیرند غرض ازلقب آنست که تامرد رابدان لقب بشناسند بمثل درمجلسی یا رمجمعی که صدکس نشسته باشند درآن جمله ده تن رامحمد نام باشد یکی آواز دهدکه یا محمد هرده محمدآواز باید دادولبیک باید گفت که هرکسی چنان پنداردکه نام اومیبرند چون یکی را مختص لقب کنند ویکی راموفق ویکیرا کامل ویکیرا سدید ویکیرا رشید ومانند این چون بلقبش بخوانند دروقت بدانند که اورا میخوانند وگذشت ازوزیر وطغرایی ومستوفی وعارض سلطان وعمید بغداد وعمید خراسان نبایدکه هیچکسرا درلقب الملک گویند الالقب بی الملک چون خواجه رشید ومختص سدید ونجیب واستاد امین واستاد خطیر وتکین ومانند این تادرجه ومرتبت مهتر وکهتر وخورد وبزرگ خاص واعام پیدا شود ورونق دیوان برجای باشد چون مملکت رااستقامتی بود بزودی بدید ارآید پادشاهان عادل وبیدار دل بی تفحص کارها نکنند واز رسم وآیین سلف پرسند وکتب خوانند وکارها بترتیب نیکو فرمایند والقابها بقاعده خویش باز برند وسنت محدث برگیرند برای قوی وفرمان روان وشمشیر تیز .

از

الهی نامه خواجه عبدالله انصاری هروی

خواجه عبدالله بن محمد انصاری هروی از اجلهٔ محدثین وعرفای افغانستان بودند که بسال ٣٩٦ه‍ ق متولد وبسال ٤٨١ه‍ق وفات یافته ست .

خواجه عبدالله انصاری هروی از اولین کسانیست که بفارسی نثر مسجع ساخت ودرضمن نثر شعر بکار برد وازهمین لحاظ میتوان اورا پیشرو سعدی در نوشتن گلستان دانست . خواجهٔ انصار آثاری زیاد داردکه معروفترین آنها الهی نامه ـ محبت نامه ودل وجان است .

ای کریمی که بخشندهٔ عطایی وای کلیمی که پوشندهٔ خطایی وای صمدی که از ادراک خلق جدایی وای احدی که درذات وصفات بیهمتایی وای خالقی که راهنمایی وای قادری که خدایی را سزایی . جان ما را صفای خود ده ودل ما را هوای خود ده وچشم ما را ضیای خود ده وما را آن ده که ما را آن به ومگذار ما را بکه ومه .

الهی عبدالله عمر بکاست . اما عذر نخواست . الهی عذر ما بپذیر بر عیبهای ما مگیر . بنام آن خدایی که نام او راحت روح است وپیغام او مفتاح فتوح است وسلام او در وقت صباح . مؤمنان را صبو حست وذکر او مرهم دل مجروحست ومهر او بلا نشینان را کشتی نوحست . ای جوانمرد درین راه مرد باش ودر مردی فرد باش وبادل پردرد باش الهی خواندی تأخیر کردم . فرمودی تقصیر کردم . الهی عمر خود بر باد کردم وبرتن خود بیداد کردم . الهی بساز کار من . منگر بکردار من . من هرگاه گویم برستم . شغلی دیگرد هی بدستم الهی ازپیش خطر وازپس راهم نیست . دستم گیر که جز فضل تو پشت وپناهم نیست .

XXXXX XXXXX

دوست را از در بیرون توان کرد اما از دل نتوان کرد .

درویشی چیست ظاهری بیرنگ وباطنی بیجنگ درویش نه نام دارد نه ننگ دنیا برخلق پاشد ودرون کس نخراشد وزندهٔ جاوید باشد این منزلت نه درخرقه وپوشش کلاه است این سعادت بپوشش دل آگاه است

اگر بر روی آب روی خسی باشی واگر بهوا پری مگسی باشی دل بدست آر تاکسی باشی .

سخن رابجز راستی نباید گفت وراسترا نباید نهفت . آهسته باید بود لیکن دانسته بباید بود دانسته بخرابات شدن رواست ونا دانسته بمناجات رفتن خطاست .

بترس ازکسیکه نترسد وآنچه کند ازکس نپرسد عیب پوش باش نه عیب جوی اگر نیکی ازکسی نگویی باری بدیش مگوی . وای برحال آنکس که از روی هوی وهوس روز سرمست سرور است وشب درخواب غرور است هیهات هیهات زهی خرابی اوقات بکودکی پستی وبجوانی مستی وبپیری سستی اندیشه کن ای مسکین که خدا راکی پرستی . دی رفت وباز نیاید فردا اعتماد رانشاید این دم عزیزدار که نیاید .

در چگونگی شاعر و شعر او
از چهار مقاله

چهار مقاله رساله ایست مختصر مشتمل بر چهار مقالت :

۱ــ درماهیت دبیری وکیفیت دبیر کامل
۲ــ درماهیت علم شعروصلاحیت شاعر
۳ــ درماهیت علم نجوم
٤ــ در ماهیت علم طب

مؤلف این کتاب که ابوالحسن احمد سمرقندی ملقب به نظامی عروضی است درطی این مقاله ها خواسته است شرایط واوصاف چهار صنف راکه بعقیدهٔ وی باید ملازم دربار پادشاهان باشند ذکر کند . چهارمقاله رامیتوان ازحیث سلامت انشاء ــ ایجاز لفظ ووضوح مطالب ــ همدوش تاریخ بیهقی وکلیله ودمنه پنداشت.

تالیف این کتاب درحدود پانصدوپنجاه ه.ق بعمل آمده وبنام ابوالحسن حسام الدین علی شهزادهٔ غوری اتحاف وطبع شده است .

اما شاعر بایدکه سلیم الفطرة عظیم الفکرة صحیح الطبع جید الرویة دقیق النظر باشد در انواع علوم متنوع باشد ودر اطراف رسوم مستطرف زیراکه چنانکه شعر در هرعلمی بکار همی شود هرعلمی در شعر بکار همی شود و شاعر بایدکه در مجلس محاورت خوشگوی بود ودر مجلس معاشرت خوشروی وبایدکه شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفهٔ روزگار مسطور باشد وبر السنهٔ احرار مقروء برسفائن بنویسند ودر مدائن بخوانند که حظ اوفر وقسم افضل از شعر بقاء اسم است وتا مسطور و مقروء نباشد این معنی بحاصل نیاید وچون شعر بدین درجه نباشد تاثیر اورا اثر نبود وپیش‌ازخداوند خود بمیرد وچون اورا در بقاء خویش اثری نیست در بقاء اسم دیگری چه اثر باشد اما شاعر بدین درجه نرسد الاکه درعنفوان شباب ودر روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد وده هزارکلمه ازآثار متأخران پیش چشم کند وپیوسته دواوین استادان همی خواند و یاد همی گیرد که درآمد وبیرون شد ایشان‌از مضایق ودقائق سخن برچه وجه بوده است تاطرق وانواع شعر در طبع او مرتسم شود وعیب و هنر شعر بر صحیفهٔ خرد اومنقش گردد تا سخنش روی در ترقی دارد و طبعش بجانب علو میل کند . هرکرا طبع درنظم شعر راسخ شد و سخنش‌هموار گشت روی بعلم شعرآرد وعروض بخواند وگرد تصانیف استاد ابوالحسن السرخسی البهرامی‌گردد چون غایة العروضین وکنز القافیه . ونقد معانی ونقد الفاظ وسرقات وتراجم و انواع این‌علوم بخواند بر استادی که آن داند تا نام استادی را سزاوار شود واسم او درصحیفهٔ روزگار پدید آید چنانکه اسامی دیگر استادان که نامهای ایشان یاد کردیم تاآنچه از مخدوم وممدوح بستاند حق‌آن بتواند گزارد در بقاء اسم و اما برپادشاه واجب‌است که چنین شاعر را تربیت کند تادرخدمت او پدیدارآید ونام او از مدحت او هویدا شود اما اگر ازین درجه کم باشد نشاید بدو سیم ضایع‌کردن و بشعر

او التفات نمودن خاصه که پیر بود ودرین باب تفحص کرده ام درکل عالم از شاعر پیر بدتر نیافته ام و هیچ سیم ضایع تر از آن نیست که بوی هند تا جوانمردی که به پنجاه سال ندانسته باشد که آنچه من همی گویم بداست کی بخواهد دانستن اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگرچه شعرش نیک نباشد امید بود که نیك شود و در شریعت آزادگی تربیت اوواجب باشد وتعهد او فریضه و تفقد او لازم، اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن نیست که ببدیهه طبع پادشاه خرم شود ومجلسها برافروزد و شاعر بمقصود رسد وآن اقبال که رودکی ازآل سامان دید ببدیهه گفتن و زود شعری کس ندیده است.

حکایت: چنین آورده اند که نصربن احمد که واسطهٔ عقد آل سامان بود و اوج دولت آن خاندان ایام ملك اوبود و اسباب تمتع وعلل ترفع در غایت ساختگی بود خزائن آراسته و لشکر جرار وبندگان فرمانبردار زمستان بدارالملك بخارا مقام کردی و تابستان بسمرقند رفتی یابشهری ازشهرهای خراسان مگر یکسال نوبت هری بود بفصل بهار بباد غیس بودکه بادغیس خرمترین چرا خوارهای خراسان وعراق است قریب هزار ناو هست پرآب وعلف که هریکی لشکری راتمام باشدچون ستوران بهار نیکو بخوردند وبتن و توش خویش باز رسیدند و شایستهٔ میدان وحرب شدند نصربن احمد روی بهری نهاد وبدر شهر بمرغ سپید فرود آمد و لشکرگاه بزد وبهار گاه بود و شمال روان شد ومیوهای مالن وکروخ دررسید که امثال آن در بسیار جایها بدست نشود واگر شود بدان ارزانی نباشد آنجا لشکر برآسود وهوا خوش بود وباد سرد .ونان فراخ ومیوهها بسیار ومشمومات فراوان ولشکری از بهار و تابستان برخورداری تمام یافتند ازعمرخویش وچون مهرگان درآمد وعصیر دررسید وشاه سفرم وحماحم واقحوان دردم شد انصاف ازنعیم جوانی بستدند وداد ازعنفوان شباب بدادند مهرگان دیر درکشید و سرما قوت نکرد وانگور درغایت شیرینی رسید ودر سواد هری صد وبیست لون انگور یافته شود هریك از دیگری لطیف تر ولذیذتر وازآن دو نوع است که درهیچ ناحیت ربع مسکون یافته نشود یکی پرنیان و دوم کلنجری تنگ پوست خرد تکس بسیارآب گویی که درو اجزاء ارضی نیست از کلنجری خوشهٔ پنج من وهردانهٔ پنج درمسنگ بیاید سیاه چون قیر وشیرین چون شکر واز بسیار بتوان خورد بسبب مائیتی که دروست وانواع میوهای دیگر همه خیار چون امیر نصربن احمد مهرگان وثمرات اوبدید عظیمش خوش آمد نرگس رسیدن گرفت کشمش بیفکندند در مالن ومنقی برگرفتند وآونگ ببستند وگنجینهها برکردند امیر با آن لشکر بدان دوپاره دیه درآمد که اورا غوره ودرواز خوانند . سراهایی دیدند هر یکی چون بهشت اعلی وهر یکی را باغی وبستانی درپیش بر مهب شمال نهاده زمستان آنجا مقام کردند وازجانب سجستان نارنج آوردن گرفتند وازجانب مازندران ترنج رسیدن گرفت زمستانی گذاشتند درغایت خوشی چون بهار درآمد اسبان بباد غیس فرستادند ولشکرگاه بمالن بمیان دوجوی بردند وچون تابستان درآمد میوها دررسید امیر نصربن احمدگفت تابستان کجا رویم که ازین خوشتر مقامگاه نباشد مهرگان برویم وچون مهرگان درآمد گفت مهرگان هری بخوریم وبرویم همچنین فصلی بفصل همی انداخت تا چهار سال برین برآمد زیراکه صمیم دولت سامانیان بود وجهان آباد وملك بی خصم ولشکرفرمانبردار و روزگار مساعد وبخت موافق بلد این همه ملول گشتند وآرزوی خانمان برخاست پادشاه راساکن دیدند هوای هری در سر اووعشق هری دردل او ودراثناء سخن هری رابه بهشت عدن مانند کردی بلکه بر بهشت ترجیح نهادی واز بهار چین زیادت آوردی دانستند که سرآن دارد که این تابستان نیزآنجا باشد پس

سران لشکر ومهتران ملك بنزديك استاد ابوعبدالله الرودکی رفتند واز ندماء پادشاه هیچکس محتشم تر ومقبول القول تر ازو نبود گفتند پنجهزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صنعتی بکنی که پادشاه ازین خاك حرکت کند که دلهای ما آرزوی فرزند همی برد وجان ما از اشتیاق بخارا همی برآید رودکی قبول کرد که نبض امیر بگرفته بود ومزاج او بشناخته دانسته که بنثر با او درنگیرد روی بنظم آورد وقصیدهٔ بگفت وبوقتی که امیر صبوح کرده بود درآمد وبجای خویش بنشست وچون مطربان فرو داشتند اوچنگ بر گرفت ودر پردهٔ عشاق این قصیده آغاز کرد :

بوی جوی مولیان آید همی — بوی یار مهربان آید همی

پس فرو تر شود وگوید .

ریگ آموی ودرشتی راه او — زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست — خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی — میر زی تو مهمان آید همی
میر ماهست وبخارا آسمان — ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است وبخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی بدین بیت رسید امیر چنان منفعل گشت که از تخت فرود آمد وبی موزه پای در رکاب خنگ نوبتی آورد وروی به بخارا نهاد چنانکه رانین وموزه تا دو فرسنگ دربی امیر بردند بهبرونه و آنجا درپای کرد وعنان تا بخارا هیچ جای باز نگرفت ورودکی آن پنجهزار دینار مضاعف از لشکر بستد . وشنیدم بسمرقند درسنهٔ اربع وخمسمایة (۵۰٤) ازدهقان ابورجا احمد بن عبدالصمد العابدی که گفت جد من ابورجا حکایت کرد که چون درین نوبت رودکی بسمرقند رسید چهارصد شتر زیر بنهٔ او بود والحق آن بزرگ بدین تجمل ارزانی بودکه هنوز این قصیده راکس جواب نگفته استکه مجال آن ندیده اندکه ازین مضایق آزاد توانند بیرون آمد واز عذب گویان ولطیف طبعان عجم یکی امیر الشعراء معزی بودکه شعر او در طلاوت وطراوت بغایت است ودر روانی وعذوبت بنهایت زین الملك ابوسعد هندوبن محمدبن هندو الا صفهانی ازوی درخواست کردکه آن قصیده را جواب گوی گفت نتوانم الحاح کرد چندبیت بگفت که یك بیت ازآن بیتها این است :

رستم ازمازندران آید همی — زین ملك از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانند که میان این سخن وآن سخن چه تفاوت است وکه تواند گفتن بدین عذبی که او در مدح همی گوید درین قصیده :

آفرین ومدح سود آید همی — گر بگنج اندر زیان آید همی

واندرین بیت از محاسن هفت صنعت است اول مطابق ، دوم متضاد ، سوم مردف ، چهارم بیان مساوات ، پنجم عذوبت ، ششم فصاحت ، هفتم جزالت وهر استادی که اورا درعلم شعر تبحری است چون اندکی تفکر کند داند که من درین مصیبم والسلام .

حکایت : عشقی که سلطان یمین الدولة محمود را بر ایاز ترک بوده است معروف است و مشهور آورده اند که سخت نیکو صورت نبود لیکن سبزچهرهٔ شیرین بوده است متناسب اعضاء وخوش حرکات و خردمند وآهسته وآداب مخلوق پرستی اورا عظیم دست داده بوده است ودرآن باره از نادرات زمانهٔ خویش بوده است واین همه اوصاف آنست که عشق را بعث کند ودوستی را برقرار دارد و سلطان یمین الدولة محمود مردی دین دار و متقی بود وباعشق ایاز بسیار کشتی گرفتی تا از شارع شرع و منهاج حریت قدمی عدول نکرد شبی در مجلس عشرت بعد ازآنکه شراب دروائر کرده بود وعشق درو عمل نموده بزلف ایاز نگریست عنبری دید بر روی ماه غلتان سنبلی دید برچهرهٔ آفتاب پیچان حلقه حلقه چون زره بند بند چون زنجیر در هر حلقه هزار دل در هر بندی صد هزار جان عشق عنان خویشتن داری ازدست صبراو بربود وعاشق وار درخود کشید محتسب آمنا وصدقنا سر ازگریبان شرع برآورد ودربرابر سلطان یمین الدولة بایستاد وگفت هان محمود عشق رابافسق میامیز وحق راباباطل ممزوج مکن که بدین زلت ولایت عشق برتو بشورد وچون پدرخویش ازبهشت عشق بیفتی وبعناء دنیای فسق درمانی سمع اقبالش درغایت شنوایی بود این قضیت مسموع افتاد ترسید که سپاه صبر او بالشکر زلفین ایاز بر نیاید کارد برکشید ودست ایاز داد که بگیر و زلفین خویش را ببر ایاز خدمت کرد وکارد ازدست اوبستد وگفت ازکجا ببرم گفت از نیمه ایاز زلف دو تو کرد وتقدیر بگرفت وفرمان بجای آورد و هر دو سر زلف خویش را پیش محمود نهاد گویند آن فرمان برداری عشق راسبب دیگرشد محمود زر وجواهر خواست و افزون از رسم معهود وعادت ایاز رابخشش کرد وازغایت مستی درخواب رفت وچون نسیم سحرگاهی برو وزید برتخت پادشاهی ازخواب درآمد آنچه کرده بود یاد شآمد ایاز را بخواند وآن زلفین بریده بدید سپاه پشیمانی بردل اوتاختن آورد وخمار عربده بر دماغ اومستولی گشت می خفت ومی خاست و از مقربان ومرتبان کس را زهرهٔ آن نبود که پرسیدی که سبب چیست تاآخر کار حاجب علی قریب که حاجب بزرگ اوبود روی بعنصری کرد وگفت پیش سلطان درشو وخویشتن بدو نمای و طریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد عنصری فرمان حاجب بزرگ بجای آورد و درپیش سلطان شد وخدمت کرد سلطان یمین الدولة سربرآورد وگفت ای عنصری این ساعت ازتو می اندیشیدم می بینی که چه افتاده است مارا درین معنی چیزی بگوی که لایق حال باشد عنصری خدمت کرد و بربدیهه گفت :

کی عیب سرزلف بت ازکاستن است	چه جای بغم نشستن وخاستن است
جای طرب ونشاط ومی خواستن است	کاراستن سرو زپیرا ستن است

سلطان یمین الدوله محمود را بااین دوبیتی بغایت خوش افتاد بفرمود تاجواهر بیاوردند وسه بار دهان اوبرجواهر کرد ومطربان راپیش خواست وآن روز تابشب بدین دوبیتی شراب خوردند وآن داهیه بدین دوبیتی ازپیش اوبرخاست وعظیم خوش طبع گشت والسلام . اما بباید دانست که بدیهه گفتن رکن اعلی است درشاعری وبر شاعرفریضه است که طبع خویش را بریاضت بدان درجه رساند که دربدیهه معانی انگیزد که سیم ازخزینه ببدیهه بیرون آید وپادشاه راحسب حال بطبع آرد واین همه ازبهر مراعات دل مخدوم و طبع ممدوح میباید و شعرا هرچه یافته اند ازصلات معظم ببدیهه وحسب حال یافته اند .

حکایت حلواگر

از

اسرار التوحید

این کتاب چنانکه ازنامش پیداست اثریست عرفانی که متضمن تحقیقات عارفانه . پندهای حکیمانه و مواعظ صوفیانه بوده در شرح حالات وبرخی اقوال وکرامات صوفی شهیر شیخ ابوسعید ابی الخیر میهنی در نصف دوم قرن ششم بین سالهای(۵۷۰ و ۵۸۰ هـ ق) نوشته شده است .

مؤلف اسرار التوحید محمد بن منور از احفاد شیخ ابو سعید است .

خواجه حسن مؤدّب که خادم شیخ بود حکایت کرد که چون شیخ ما قدّس الله روحه العزیز با بتدا بنشا بور آمد و مجلس میگفت ومردمان بیکبار روی بوی نهادند .مریدان بسیار پدید آمدند ومالها فدا می کردند و درآن وقت در نشابور مقدّم از کرامیان استاد ابو بکر اسحق کرامی بود و رئیس اصحاب رأی و روافض قاضی صاعد و هر یك راازیشان تبع بسیار وشیخ مارا عظیم منکر بودند .وجملگی صوفیان رادشمن داشتندی وشیخ ما پیوسته برسر منبر بیت میگفت و دعوتهای با تکلّف میکرد وپیوسته رسم سماع می آورد . وایشان برآن انکارهای بلیغ میکردند . وشیخ ازآن فارغ بود وبرسر کارخویش . ایشانبنشستند و محضری بنو شتند وائمّهٔ اصحاب رأی وکرّامیان خطّ نبشتند ومحضری بنوشتند که اینجا مردی آمده است از میهنه ودعوی صوفیی میکند ومجلس می دارد و در اثناء مجلس برسر منبر بیت میگوید .تفسیر و اخبار نمی گوید وپیوسته دعوتهای باتکلف میکند وسماع می فرماید وجوانان رقص میکنند ولوزینه وگوزینه ومرغ بریان وفواکه الوان میخورند و میگوید من زاهدم این نه سیرت زاهدان ونه شعارصوفیان است . وخلق بیکبار روی بوی نهاده اند وگمراه میگردند . بیشترعوام درفتنه افتاده اند . اگر تدارك این نفر مایند زودخواهد بودکه فتنهٔ عام ظاهر شود واین محضر را بغزنین فرستادند پیش سلطان واز غزنین جواب نو شتند برپشت محضر که ائمّهٔ فریقین ــ شافعی و ابوحنیفه بنشینند وتفحص حال اوبجای آرند وآنچه از مقتضای شرع بروی متوجه گردد ازحکم سیاست بروجه مصلحت بروی برانند .این مثال روز پنجشنبه دررسید آنها که منکران بودند شادمان شدند وبحکم بنشستند وگفتند فردا روزآدینه است ، روز شنبه مجمعی سازیم و شیخ را با جمله صوفیان بردارکنیم برسرچهارسوی وبرین جمله متفق شدند وقرار نهادند . واین آوازه درشهر منتشرگشت . وآن طائفه که معتقدان بودند رنجور شدند،وصوفیان اندوهگین گشتند وکس را زهره نبود که این سخن باشیخ گفتی، ودرهیچ واقعه باشیخ هیچ نبایستی گفت، که اوخود هرچه رفتی بفراست وکرامت میدیدی و میدانستی .خواجه حسن مؤدّب گفت چون آن روزنماز دیگر بگزاردیم شیخ مرا بخواند وگفت ای حسن ! صوفیان چند تن اند؟ گفتم صدوبیست کس‌اند ، هشتاد مسافر وچهل مقیم. گفت فردا چاشتشان چه خواهی داد؟ گفتم آنچه اشارت شیخ ما باشد . گفت فردا بایدکه هرکسی را سربرهٔ پیش نهی و شکرکوفتهٔ بسیار بیاری تابرآن مغز سربره می پاشند ، وهرکسی را رطلی حلوای خلیفتی وگلاب پیش نهی وعود وگلاب بسیاربیاری تاعود می سوزیم وگلاب برایشان میریزیم وکرباسها برگازرشست بیاری

واین سفره در مسجد جامع بنهی تا آن کسانی که ما را در غیبت غیبت میکنند برأی العین ببینند که حق سبحانه وتعالی عزیزان درگاه عزت را از پرده غیب چه میخوراند . حسن گفت که چون شیخ این اشارت بکرد در جمله خزینه وخانقاه یك تای نان معلوم نبود، و در جمله نشابور یك کس را نمی دانستم که بیك درم سیم باوی گستاخی کنم، که همگنان ازین آوازه بشولیده ازاعتقاد بگشته بودند و زهره آن نبود که شیخ را گویم که وجه این ازکجا سازم . ازپیش شیخ بیرون آمدم . آفتاب فرو میشد. بر سر کوی عدنی کوبان بایستادم متحیر ونمیدانستم که چه کار کنم تا روز بیگاه شد وآفتاب نیك زرد گشت و فرو میشد، و مردمان درهای دکان می‌بستند و روی بخانه ها مینهادند، تا نماز شام درآمد و تاریك شد . مردی ازپایان بازار میدوید تا بخانه شود که بیگاه گشته بود، مرا دید متحیر ایستاده گفت ای حسن ! چه بوده است که چنین متحیر ایستاده؟ من قصه باوی بگفتم که شیخ چنین اشارتی فرموده است ، وحال چنین است وهیچ معلوم نیست واگر تا بامداد بباید ایستاد بایستم که روی بازگشتن نیست . آن جوان آستین بازداشت وگفت دست در آستین من کن و برد ار چندانکه ترا میباید و در وجه گفت شیخ صرف کن . من دست در آستین وی کردم و ازآنچه در آستین وی بود یك کف برداشتم، نیك بنگریستم، زردبود . بازگشتم خوش‌دل و روی بکارآوردم وآنچه شیخ فرموده بود جمله راست کردم، وگفتی کف من میزان گفت شیخ بود که این جمله ساخته شد که یك درم نه در بایست ونه زیادت آمد . آن شب آن کار ساخته شد . بامداد بگاه برفتم وکربا سها بستدم و بمسجد جامع سفره بکشیدم برآن جمله که شیخ اشارت کرده بود . شیخ با جمله اصحاب حاضرآمده وخلائق بسیار بنظاره برزبر سرایشان بایستاده بودند و این خبر بقاضی صاعد واستاد ابوبکر کرّامی بردند که شیخ صوفیان را درمسجد جامع چنین دعوتی ساخته است . قاضی صاعد گفت بگذارید تا امروز شادی بکنند و سر بریان بخورند که فردا سرایشان را کلاغان خواهند خورد . و ابوبکر اسحق گفت بگذارید تا امروز شکمی چرب کنند که فردا چوب دارچرب خواهند کردن . این خبر بگوش صوفیان رسید . همه غمناك شدند و رنجور گشتند .

چون از سفره فارغ شدند و دست بشستند شیخ گفت ای حسن ! باید که سجاده های صوفیان‌را بمقصوره بری ازپس قاضی صاعد که ما امروز ازپس اونماز خواهیم کرد ، که مارا آرزوی ویست ، و قاضی صاعد خطیب‌بود حسن گفت سجاده ها بمقصوره بردم درپس پشت قاضی صاعد ، وصد وبیست سجاده دو رسته فروگستردم چنانکه هیچ کس‌دیگر را جای نبود . قاضی صاعد درآمد و بر منبر شد و خطبه بانکار بگفت و فرود آمد و نماز بگزارد . چون سلام داد شیخ برخاست و سنت را توقف نکرد وبرفت . چون شیخ برفت قاضی صاعد روی بسا پس کرد خواست که سخنی گوید . شیخ بدنبال چشم بدو نظر کرد . اوحالی سردرپیش‌افکند وشیخ برفت ، وجمع درخدمت شیخ برفتند .

چون بخانقاه بازآمدند شیخ مراگفت ای حسن ! برو بسر چهار سوی کرمانیان ، کاك پزیست آنجا کاك نیکو نهاده ، ده من کاك بستان کنجد سپید وپسته مغز در روی اونشانده . و فراتر شوی منقا فروشی است ده من منقا بستان ویاك کن ودرد واز ارفوطهٔ کافوری بند و برسرنه وبنزدیك استاد ابوبکر اسحق برو بگو امشب باید که روزه بدین گشایی .

حسن گفت برخاستم وبسر چهار سوی کرمانیان شدم وآنچه شیخ فرموده بود همچنان یافتم بر موجب اشارت شیخ ازآن دوموضع کاك ومنقا بستدم وبدر سرای ابوبکر اسحق شدم و بار خواستم ودر رفتم وسلام گفتم و سلام شیخ برسانیدم وگفتم شیخ می گوید امشب باید که روزه بدین گشایی . چون اوآن بدید رنگ از رویش برفت وساعتی انگشت دردندان گرفت وتعجب کرد ومرا بنشاند وگفت حاجب بوالقاسم سمك

را آواز دهید . حاجب بیامد . گفت بنزدیك قاضی صاعد شو وبگوی از میعادی که میان ما بود که فردا با این شیخ وصوفیان مناظره کنیم و اورا برنجانیم من ازآن قراربرگشتم تودانی با او. اگر گوید چرا؟ تقریر کن که من دوش نیت روزه کردم امروز برخر نشسته بودم و بمسجد جامع می شدم بسر چهار سوی کرمانیان رسیدم ، بر بردکان کاك پزی کاك نیکو دیدم نهاده، آرزوم کرد ودلم برگذشت که چون ازنماز بازآیم بگویم تا از دکان آن کاك پز کاك بخرند وامشب روزه بدین گشایم . وچون فراتر شدم منقا دیدم گفتم این منقا باکاك سخت نیکو بود ازین نیز پارهٔ بباید ستدن . چون بخانه آمدم فراموش شد و این حال بدل من بگذشته بود وباکس نگفته بودم و هیچکس ازین حال خبر نداشت . این ساعت این هردو می بینم ازآن هردوجای که مرا آرزو کرده بود شیخ فرستاده است که امشب روزه بدین گشای . کسی راکه اشراف خاطر او بر ضمایر بندگان خدای تعالی بدین درجه بود مرا با وی جز ترك مناظره نبود .

حاجب بوالقاسمك برفت وپیغام بداد وبازآمد وگفت قاضی صاعد میگوید من این ساعت هم بدین مهم بنزدیك شما کس می فرستادم که امروز ازپس من نماز کرد، چون سلام بداد برخاست وسنت بگزارد . من روی باز پس کردم وخواستم که اورا برنجانم وگویم این چه سیرت زاهدان و شعار صوفیان است که روز آدینه سنت نگزاری وبر اینجا ایذایی بنیاد کنم وسفاهتی نمایم شیخ بدنبال چشم بمن باز نگریست خواست که زهرهٔ من آب شود پنداشتم که وی بازی است ومن گنجشگی که همین ساعت مراهلاك خواهد کرد ، هرچند کوشیدم سخن نتوانستم گفت . او امروز مهابت وسلطنت خویش بمن نموده است . مرا باوی هیچ کار نیست صاحب خطاب سلطان تو بودهٔ، تودانی باوی ، ماتبع تو بوده ایم اصل تو بودهٔ.

چون حاجب بوالقاسمك این سخن بگفت ابو بکر اسحق روی بمن کرد وگفت برو واین شیخ شمارا بگوی که ابوبکر اسحق کرامی بابیست هزار مرد تبع وقاضی صاعد باسی هزار مرد و سلطان با صد هزار مرد وهفتصد و پنجاه پیل جنگی مصاف برکشیدند و میمنه و میسره و قلب وجناح راست کردند وخواستند تا ترا قهر کنند ، تو بدهٔ من کاك ومویز این جمله مصاف ایشان بشکستی ومیمنه ومیسره وقلب وجناح برهم زدی ؟ اکنون تودانی با دین خویش، وما دانیم بادین خویش لکم دینکم ولی دین .

حسن مؤدب گفت من بازگشتم و بازپیش شیخ آمدم وماجرا بگفتم . شیخ روی باصحاب کرد وگفت ازدی باز لرزه برشما افتاده است وپنداشتید که چوبی بشما چرب خواهند کرد . چون حسین منصور حلاج باید که در علوحالت در مشرق ومغرب کس چون او نبود درعهد وی تا چوبی بوی چرب کنند چوب بعیاران چرب کنند بنا مردان چرب نکنند . پس روی بقوال کرد وگفت دف بیار واین بیت بگوی :

در میدان با اسپر وبا ترکش باش — سر هیچ بخود مکش بما سرکش باش
گو خواه زمانه آب وخواه آتش باش — تو شاد بزی ودر میانه خوش باش

قوالان این بیت بگفتند وجمله اصحاب درخروش آمدند وهژده کس احرام گرفتند ولبیك زدند وحالتها پدید آمد وخرقه ها درمیان افتاد . دیگر روز قاضی صاعد باجمله قوم خویش بسلام شیخ آمد وعذرها خواست وگفت ای شیخ توبه کردم وازآن بازگشتم وقاضی صاعد را ازنکو رویی که بود ماه نشابور گفتندی . شیخ این بیت بگفت.

گفتی که منم ماه نشابور وسرا — ای ماه نشابور نشابور ترا
آن تو ترا وآن ما نیز ترا — باما بنگویی که خصومت زچرا

چون این بیت برزبان شیخ برفت قاضی صاعد درپای شیخ افتاد واستغفار کرد وجمله جمع صافی گشتند از داوری وخوش دل برخاستند . وبعد ازآن کس را زهره نبودی درجمله نشابور که بنقص صوفیان سخن گفتی .

دیباچه گلستان

سعدی

گلستان کتابیست بسیار عالی و دارای نکات نغز اجتماعی ، اخلاقی و تربیتی که در هشت باب نوشته شده است .

گلستان ازلحاظ سادگی عبارت و سلاست کلام واشباع معنی در طراز اول کتب بزرگ ادبی قرار دارد .

سبک نثر نویسی فنی راکه ابو المعالی نصرالله غزنوی درکلیله و دمنه وخواجه عبدالله انصاری هروی درآثار خود آغاز کرده بودند ، سعدی با گلستان آنرا باوج رسانید .

مؤلف این کتاب مشرف الدین بن مصلح الشیرازی متخلص بسعدی بغالب احتمالات در اوایل قرن هفتم متولد شده ودرسنه ۶۹۱ هـ.ق در شیراز وفاتیافته است .

منت خدای راعزّ وجلّ که طاعتش موجب قربتست وبشکر اندرش مزید نعمت هرنفسی که فرو میرود ممدّ حیاتست وچون برمیآید مفرح ذات پس در هرنفسی دونعمت موجودست وبرهر نعمتی شکری واجب .

ازدست وزبان که برآید | کز عهدهٔ شکرش بدرآید

اِعْمَلُوا آلَ داوُدَ شُکْراً وَقَلیلٌ مِنْ عِبادِیَ الشَّکُور

بنده همان به که زتقصیر خویش | عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش | کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه رارسیده وخوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس‌بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد .

ای کریمی که ازخزانه غیب | گبرو ترسا وظیفه خور داری
دوستان راکجا کنی محروم | توکه با دشمن این نظر داری

فرّاش باد صبا را گفته تا فرش زمرّدی بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد درختان را بخلعت نو روزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ رابقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه برسر نهاده عصارهٔ نالی بقدرت اوشهد فایق شده وتخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته .

ابر و باد ومه وخورشید وفلک درکارند | تا تونانی بکف آری وبغفلت نخوری
همه ازبهر تو سرگشته وفرمانبردار | شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

درخبر است از سرورکاینات ومفخر موجودات و رحمت عالمیان وصفوت آدمیان وتتمهٔ دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم .

شفیعٌ مطاعٌ نبیٌ کریم | قسیمٌ جسیمٌ نسیمٌ وسیم

چه غم دیوار امت را که دارد چون نوح کشتیبان
چه باك از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

بَلَغَ الْعُلیٰ بِكَمالِهِ كَشَفَ الدُّجیٰ بِجَمالِهِ
حَسُنَتْ جَمِیعُ خِصالِهِ صَلُّوا عَلَیهِ وَآلِهِ

هرگاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل وعلا بر دارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم .

کرم بین و لطف خداوند گار
گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناك حق عبادتك و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناك حق معرفتك .

گر کسی وصف او زمن پرسد
بیدل از بی نشان چگوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید زکشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که ازین معامله باز آمد یکی از دوستان گفت ازین بستان که بودی مارا چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت .

ایمرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبر انند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند ورقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند برکمال فضل وبلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان وقطب دایره زمان وقائم مقام سلیمان وناصر اهل ایمان اتابك اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است وتحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص وعوام بمحبت او گراییده اند که النَّاسُ عَلیٰ دِینِ مُلُوكِهِمْ .

زانکه که ترا برمن مسکین نظرست
آثارم از آفتاب مشهور ترست

گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی نا چیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

اللّٰهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف جمیل حسناته وارفع درجة اوداته وولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللّٰهم آمن بلده واحفظ ولده .

لَقَدْ سَعِدَ الدُّنیا بِهِ دامَ سَعْدُهُ
وَاَیَّدَهُ الْمَولیٰ بِاَلْوِیَةِ النَّصْرِ

کذلكَ یَنْشاهُ لِینَتُه هو عِرْقُها
وَحُسْنُ نَباتِ الْاَرْضِ مِنْ کَرَمِ الْبَذْرِ

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاك شیراز را بهیبت حاکمان عادل وهمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهداراد.

اقلیم پارس راغم ازآسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا

امروز کس نشان ندهد دربسیط خاك
مانند آستان درت مأمن رضا

برتست پاس خاطر بیچارگان و شکر
برما وبرخدای جهان آفرین جزا

یارب زباد فتنه نگهدارخاك پارس
چندانکه خاك را بود و باد را بقا

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم وبرعمر تلف کرده تأسف میخوردم وسنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده می سفتم واین بیتها مناسب حال خود میگفتم :

هردم ازعمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت ودرخوابی
مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت وکارنساخت
کوس رحلت زدند وبار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل

هرکه آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدّار

نیك وبد چون همی بباید مزد
خنك آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس ز پیش فرست

عمر برفست وآفتاب تموز
اندکی ماند وخواجه غرّه هنوز

ای تهی دست رفته دربازار
ترسمت پُر نیاوری دستار

هرکه مزروع خود بخورد بجوید
وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد ازتأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم ودامن صحبت فراهم چینم ودفتر ازگفتهای پریشان بشویم ومن بعد پریشان نگویم .

زبان بریده بکنجی نشسته صمٌّ بکم
به ازکسی که نباشد زبانش اندرحکم

تا یکی ازدوستان که درکجاوه انیس من بود ودرحجره جلیس برسم قدیم ازدر درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد وبساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد وگفت :

کنونت که امکان گفتار هست
بگوای برادر بلطف وخوشی

که فرداچو پیك اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است ونیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند وخاموشی گزیند تونیز اگر توانی سرخویش گیر وراه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم وصحبت قدیم که دم برنیارم وقدم برندارم مگرآنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف وطریق معروف که آزردن دوستان جهلست وکفارت یمین سهل وخلاف راه صوابست ونقض رای اولوالالباب ذوالفقارعلی درنیام وزبان سعدی درکام .

زبان در دهان ایخردمند چیست
کلید درگنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروشست یا پیلور

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست — بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن — بوقت گفتن وگفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان ازمکالمهٔ اودرکشیدن قوت نداشتم وروی از محاورهٔ او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود وارادت صادق .

چوجنگ آوری باکسی برستیز — که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم وتفرج کنان بیرون رفتیم درفصل ربیع که صولت برد آرمیده بود وایام دولت ورد رسیده .

پیراهن برگ بر درختان — چون جامهٔ عید نیکبختان
اول اردی بهشت ماه جلالی — بلبل گوینده بر منابر قضبان
برگل سرخ ازنم اوفتاده لآلی — همچو عرق برعذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی ازدوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش وخرّم ودرختان درهم گفتی که خردهٔ مینا برخاکش ریخته وعقد ثریا ازتارکش آویخته .

روضةٌ ماءُ نهرها سلسال — دوحةٌ سجعُ طیرها موزون
آن پراز لالهای رنگا رنگ — وین پراز میوه های گوناگون
باد درسایهٔ درختانش — گسترا نیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر بازآمدن بررای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل وریحان وسنبل وضیمران فراهم آورده ورغبت شهرکرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی وعهد گلستان راوفایی نباشد وحکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران وفسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق اودست تطاول نباشد وگردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند .

بچه کار آیدت زگل طبقی — ازگلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز وشش باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت ودردامنم آویخت که اَلکریمُ اِذا وَعَدَ وفا فصلی درهمان روز اتفاق بیاض افتاد درحُسن معاشرت وآداب محاورت درلباسی که متکلمانرا بکارآید ومترسلانرا بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز ازگل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد .

وتمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید دربارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار وپرتو لطف پروردگار ذخر زمان وکهف امان المؤیّد من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعدبن الاتابك الاعظم شاهنشاه المعظم مولی ملوك العرب والعجم سلطان البرّ والبحر وارث ملك سلیمان مظفر الدین ابی بکربن سعدبن زنگی ادام اللّه اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما وبکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید .

گر التفات خداوندیش بیارا ید — نگارخانهٔ چینی ونقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال درنکشد — ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش — بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

دیگر عروس فکر من ازبی جمالی سربر نیارد ودیدهٔ یأس ازپشت پای خجالت برندارد ودر زمرهٔ

صاحبدلان متجلی نشود مگر آنکه متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربّی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملك ملك الخواص فخر الدوله والدین غیاث الاسلام و المسلمین عمدة الملوك و السلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عُمرهُ و اجل قدره و شرح صدرهُ و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق .

هرکه در سایهٔ عنایت اوست	گنهش طاعتست و دشمن دوست

بهر یك از سایر بندگان حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی ازآن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء چنین خدمتی در غیبت اولیترست که درحضور که آن بتصنع نزدیك است واین از تکلف دور .

پشت دوتای فلك راست شد از خرمی	تاچو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین	خاص کند بندهٔ مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هرکه نکونام زیست	کزعقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل	حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابرآنست که طایفهٔ ای حکماء هندوستان در فضایل بوزرجمهر سخن میگفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطئ است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع بسی منتظر باید بودن تا تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید وگفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم .

سخندان پرورده پیر کهن	بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن تا توانی بگفتار دم	نکو گوی گر دیر گویی چه غم
بیندیش وآنگه بر آور نفس	و زآن پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب	دواب از توبه گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصره که مجمع اهل دلست ومرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاه بحضرت عزیز آورده وشبه در جوهریان جوی نیارد وچراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد ومنارهٔ بلند بردامن کوه الوند پست نماید .

هرکه گردن بدعوی افرازد	خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده	کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار	پای بست آمده است پس دیوار

نخل بندی دانم ولی نه دربستان و شاهدی فروشم ولیکن نه درکنعان لقمان راگفتند حکمت ازکه آموختی گفت ازنا بینایان که تاجای نه بینند پای ننهند قَدِّمِ الخُروجَ قَبلَ الوُلوجِ.مردیت بیازمای وانگه زن کن .

گرچه شاطر بود خروس بجنگ	چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیر است درگرفتن موش	لیك موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم ازعوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه ای چند بطریق اختصار ازنوادر وامثال وشعر وحکایات وسیر ملوك ماضی رحمهم الله درین کتاب در

کردیم وبرخی از عمر گرا نمایه بروخرج موجب تصنیف کتاب این بود وبالله التوفیق .

بماند سالها این نظم و ترتیب — زما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند — که هستی را نمی بینم بقایی

مگر صاحب دلی روزی برحمت — کند درکار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب وتهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تابر این روضهٔ غنا وحدیقهٔ علیا چون بهشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر آمد تا بملال نینجامد .

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم درعشق وجوانی باب ششم در ضعف وپیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت .

در این مدت که ما راوقت خوش بود — ز هجرت ششصد وپنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود وگفتیم — حوالت با خدا کردیم ورفتیم



حکایت : یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر آید تاج شاهی بر سروی نهند وتفویض مملکت بدو کنند اتفاقا اول کسیکه درآمد گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته ورقعه دوخته ارکان دولت واعیان حضرت وصیت ملك بجای آوردند وتسلیم مفاتیح قلاع وخزاین بدوکردند ومدتی ملك راند تابعضی امرای دولت گردن از طاعت اوبپیچانیدند وملوك ازهر طرف بمنازعت خاستن گرفتند وبمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه ورعیت بهم برآمدند وبرخی طرف بلاد از قبض تصرف اوبدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تایکی از دوستان قدیمش که درحالت درویشی قرین بود از سفری بازآمد ودرچنان مرتبه دیدش گفت منت خدای راعز وجل که گلت از خار برآمد وخار ازپای بدرآمد وبخت بلندت رهبری کرد واقبال وسعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

شکوفه گاه شکفته است وگاه خوشیده — درخت وقت برهنه است ووقت پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تودیدی غم نانی داشتم وامروز تشویش جهانی .

اگر دنیا نباشد دردمندیم — وگر باشد بمهرش پای بندیم

حجابی زین درون آشوب ترنیست — که رنج خاطراست ارهست دگرنیست

مطلب گر توانگری خواهی — جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند — تا نظر در ثواب اونکنی

کز بزرگان شنیده ام بسیار — صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری — نه چون پای ملخ باشد زموری

حکایت : فقیهی پدر راگفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان درمن اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشانرا فعلی موافق گفتار .

قسمت

دوم

آثار منظوم

ترك دنیا بمردم آموزنـــد — خویشتن سیم وغله اندوزند

عالمی راکه گفت باشد وبس — هرچه گوید نگیرد اندر کس

عالم آنکس بود که بد نکنـد — نه بگویـد بخـلق وخود نکند

اتأمرونَ الناس بالبِر وتنسونَ انفسَکم.

عالم که کامرانی وتن پروری کند — او خویشتن گمست کرا رهبـری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن وعلما را بضـلالت منسوب کردن ودر طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود ومیگـفـت آخر یکی ازمسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی مازحه بشنید وگفت توکه چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چوکلبهٔ بزاز ست آنجـا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی وایدنجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری.

گفت عالم بگوش جان بشنو — در نماند بگفتنش کـــردار

باطلست آنچه مدعی گویـد — خفته را خفته کی کند بیـــدار

مرد بایدکه گیرد اندر گوش — ور نوشته است پند بر دیوار

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه — بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم وعابدچه فرقبود — تا اختیار کردی ازآن این فریق را

گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج — وین جـهد میکند که بگیرد غریق را

XXXXXXX XXXXXXX

هرآن سرّی که داری بادوسـت درمیـــا ن منـــه چـــه دانی که وقتـی دشمن گردد وهر گزندی که توانی بدشـــمن مرســـا ن که باشد کـــه وقتی دوســت شــود.

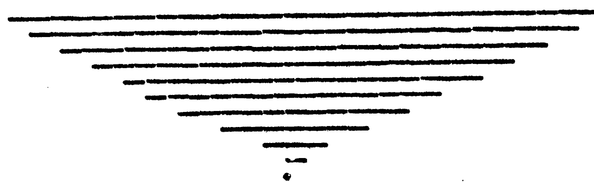
بدوست گرچه عزیزست رازدل مگشای — که دوست نیز بگوید بدوستان دیگـر

رازی که نهان خواهی باکس درمیان منه وگرچه دوست مخلص باشـد که مران دوست را نیـز دوستـــان مخلـص باشـــد همچنین مسلسل.

خامشی به که ضمیر دل خویش — باکسی گفتن وگفتن که مگـوی

ای سلیم آب ز سرچشمه ببنـد — که چو پر شد نتوان بستن جوی

سخن درنهان نبایـــد گفت — که برانجمـــن نشاید گفـــت



قصیدهٔ شکوائیه

رودکی

ابو عبدالله جعفر بن محمد متخلص برودکی یکئی از شاعران چیره دست زبان فارسیست که در زمان نصر بن احمد سومین پادشاه آل سامان میزیست مولد او رودك یکی از قرای سمرقند است وبدین سبب اورا رودکی میگویند از تاریخ تولد او اطلاع صحیح در دست نیست تاریخ وفات او باصح اقوال بسال ۳۲۹ هـ.ق است .

رودکی نخستین شاعر بعد از اسلام است که قصیده عالی ومحکم ساخته است چنانکه گفته شد رودکی درقصیده استاد بوده وبسبك خاص زمان شعر میسرود که آنرا اکنون سبك خراسانی یا سبك ترکستانی خوانیم .

قصیدهٔ مادرمی وشکوائیه اورا میتوان از شاهکارهای زبان فارسی محسوب کرد .

یکی از آثار مهم رودکی منظومهٔ کلیله ودمنه بود که اصل آنرا ابن مقفع از پهلوی بعربی ترجمه کرده بود .

مرا بسود وفرو ریخت هرچه دندان بود
نبود دندان لابل چراغ تابان بود

سپید سیم رده بود ودر و مرجان بود
ستارهٔ سحری بود وقطره باران بود

یکی نماند کنون زآنهمه بسود و بریخت
چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود

نه نحس کیوان بود ونه روزگار دراز
چه بود منت بگویم قضای یزدان بود

جهان همیشه چنین است وگرد گردانست
همیشه تا بود آئینش گرد گردان بود

کهن کند بزمانی همان کجا نو بود
ونو کند بزمانی همان که خلقان بود

همی چه دانی ای ماهروی غالیه موی
که حال بنده ازاین پیش برچه سامان بود

بزلف چوگان نازش کنی همی تو بدو
ندیدی اورا آنگه که زلف چوگان بود

شد آنزمانه که او شاد بود وخرم بود
نشاط اوبفزون بود وغم بنقصان بود

شدآنزمانه که اوانس رادمردان بود
شد آن زمانه که او پیشکاه میران بود

شدآن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت
شد آنزمانه که او شاعر خراسان بود

نبید روشن ودیدار خوب وروی لطیف
کجا گران بدزی من همیشه ارزان بود

دلم خزانهٔ پرگنج بود وگنج سخن
نشان نامهٔ ما شعر ومهر وعنوان بود

همیشه شاد ندانستمی که غم چه بود
دلم نشان وطرب را فراخ میدان بود

بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر
از آن سپس که بکردار سنگ وسندان بود

همیشه چشم زی زلفکان چابك بود
همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
عیال نه زن و فرزند نه مؤنت نه
از این همه تنم آسوده بود و آسان بود
تو رودکی را ای ماهرو کنون بینی
بدان زمانه ندیدی که اینچنینان بود
بدان زمانه ندیدی که زی چمن رفتی
سرود گویان گفتی هزار دستان بود
همیشه شعر ورا زی ملوك دیوان است
همیشه شعر ورا زی ملوك دیوان بود
کجا بگیتی بودست نامور دهقان
ورا بخانهٔ او سیم بود و حملان بود
کرا بزرگی و نعمت ازین و آن بودی
ورا بزرگی و نعمت از آل سامان بود
بداد میر خراسانش چل هزار درم
وزو فزونی یك پنج میر ماکان بود
کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم
عصا بیار که وقت عصا و انبان بود

×××× ××××

وصف بهار

آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب
با صد هزار نزهت و آرایش عجیب
شاید که مرد پیر بدین گه شود جوان
گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد
لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب
نفاط برق روشن و تندرش طبل زن
دیدم هزار خیل وندیدم چنین مهیب
آن ابر بین که گرید چون مرد سوگوار
و آن رعد بین که نالد چون عاشق کئیب
خورشید را ز ابر دهد روی گاهگاه
چونان حصاره یی که گذر دارد از رقیب
یك چند روزگار جهان دردمند بود
به شد که یافت بوی سمن باد را طبیب
باران مشکبوی ببارید نو بنو
وز برف بر کشید یکی حلهٔ قصیب
گنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت
هرجویکی که خشك همی بود شد رطیب
لاله میان کشت بخندد همی ز دور
چون پنجهٔ عروس بحنا شده خضیب
بلبل همی بخواند در شاخسار بید
سار از درخت سرو مر او را شده مجیب
صلصل بسرو بن بر با نغمهٔ کهن
بلبل بشاخ گل بر با لحنك غریب
اکنون خورید باده و اکنون زیید شاد
کاکنون برد نصیب حبیب از بر حبیب
ساقی گزین و باده و میخور ببانگ زیر
کز کشت سار نالد و از باغ عندلیب

بهار بلخ

از

اشعار رابعهٔ بلخی

رابعهٔ بلخی دختر کعب قزداری ـ یکی از امیران دربار سامانی ـ معاصر رودکی ، مایهٔ افتخار زنان افغانستان ، همان دوشیزه ستوده گوهری که قربان هنر و آزادی و عشق ، همان عشق آسمانی که الهام دهندهٔ نابغه های هنری و پدید آورندهٔ شاهکارهای فناناپذیر است ـ گردید. او در روزگار اسارت و زبونی زن برای آزادی آنان برخاست و آنچه را احساس کرده آزادانه گفت تا اینکه در جوانی بدست برادر بسبب اشتباه جبران ناپذیر کشته شد . اشعار او بسیار شیرین و دلپذیر است معروفترین شعر رابعه (بهار بلخ) است .

ز بس گل که در باغ مأوی گرفت — چمن رنگ ارژنگ مانی گرفت
صبا نافهٔ مشک تبت نداشت — جهان بوی مشک از چه معنی گرفت
مگر چشم مجنون بابر اندر است — که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
بمی ماند اندر عقیقین قدح — سرشکی که در لاله مأوی گرفت
قدح گیر چندی و دنیا مگیر — که بدبخت شد آنکه دنیی گرفت
سر نرگس تازه از زرّ و سیم — نشان سر تاج کسری گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود — بنفشه مگر دین ترسا گرفت

XXXXXXX XXXXXXX

عشق او باز اندر آوردم ببند — کوشش بسیار نامد سودمند
عشق دریایی کرانه ناپدید — کی توان کردن شنا ای هوشمند
عشق را خواهی که تا پایان بری — بس که بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید وانگارید خوب — زهر باید خورد وپندارید قند
توسنی کردم ندانستم همی — کز کشیدن سخت تر گردد کمند



نالـه ی چنـگ

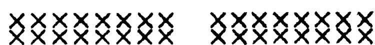
از

اشعـار دقیقی بلخـی

گوینده‌ٔ نامدار سده‌ٔ چهارم، ابو منصور محمد بن احمد دقیقی بلخی، پس از رودکی از بزرگترین شاعران زبان دری است. گفته هایش درعین سادگی پخته و دارای استحکام است، در وصف و ستایش چیره دست است. درضمن قصیده راهنمایی میکند، پند میدهد، دلیری و رادمردی و خردمندی رامیستاید.

شهرت دقیقی بسبب سرودن شاهنامه است، او درین کار بزرگ پیشرو فردوسی است سبك دقیقی بلخی در انشاء مضامین حماسی از سبکهای عالی شعر فارسی است دقیقی قسمتی از شاهنامه را بپایان نیاورده بود که درجوانی درحدود (٣٦٧—٣٧٠ هـ.ق) بدست یك غلام کشته شد.

برافگند ای صنم! ابر بهشتی — زمین را خلعت اردی بهشتی
بهشت عدن را گلزار ماند — درخت آراسته حور بهشتی
زمین بر سان خون آلوده دیبا — هوا برسان مشك اندوده مشتی
بدان ماند که گویی از می و مشك — مثال دوست بر صحرا نبشتی
بطعم نوش گشته چشمه ی آب — برنگ دیده ی آهوی دشتی
چنان گردد جهان هزمان که در دشت — پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی
بتی باید کنون، خورشید چهره — مهی کو دارد از خورشید پُشتی
بتی رخسار او همرنگ یاقوت — میی بر گونه ی جامه ی کُنشتی
جهان طاوس گونه گشت گویی — بجای نرمی وجای درشتی
زگل بوی گلاب آید بدانسان — که پنداری گل اندر گل سرشتی
دقیقی چهار خصلت برگزید ست — بگیتی ازهمه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و ناله ی چنگ — می خوش رنگ و کیش زردهشتی



پری چهره بتی، عیّار و دلبر — نگاری، سرو قد و ماه منظر
سیه چشمی که تا رویش بدیدم — سرشکم خون شدست و بر مشجّر
اگر نه دل همی خواهی سپردن — بدان مژگان زهرآلود منگر
وگرنه، بربلا خواهی گذشتن — برآتش بگذر و بر درش مگذر
بسان آتش تیز است عشقش — چنانچون دو رخش همرنگ آذر
بسان سرو سیمین است قدش — ولیکن بر سرش ماه منور

فریش آن روی دیبا رنگ چینی — که رشك آرد بر او گلبرگ پر بر
فریش آن لب که تا ایدر نیامد — ز خلد آیین بوسه نامد ایدر
ازان شکر لبانست اینکه دایم — گدازانم چو اندر آب شکر
ازان لاغر میانست اینکه عشقم — چنین فربه شدست و صبر لاغر
بچهره یوسف دیگر ولیکن — بهجرانش منم یعقوب دیگر
اگر بتگر چنو پیکر نگارد — مریزاد آن خجسته دست بتگر
وگر آزر چنو دانست کردن — درود ازجان من بر گور آذر
صنوبر دیدم و هرگز ندیدم — درخت سیم کش بر سر صنوبر
چنان کزچشم او ترسم نترسید — جهود خیبری از تیغ حیدر
چنان کان چشم او کردست با من — نکرد آن نامور حیدر بخیبر
چو نام آن نگار آمد بگوشم — فرو باریدم ازچشم آب احمر
فراقش صورتی شد پیشم اندر — خیالی دیدمش مکروه و منکر
بترسیدم که ناگاهان کنارم — تهی گرداند از بستان عبهر
چو از من بکسلد کی بینمش باز — کی آید این گذشته رنج را بر

XXXXXXX XXXXXXX

ز دو چیز گیرند مر مملکت را — یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملك بر نبشته — دگر آهن آب داده یمانی
که را بویه وصلت ملك خیزد — یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده — دلی همش کینه همش مهربانی
که ملکت شکاریست کو را نگیرد — عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دو چیز است کو را ببند اندر آرد — یکی تیغ هندی دگر زر کانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را — بدینار بستنش پای ار توانی
که را تخت و شمشیر و دینار باشد — بباید تن تهم ویشت وکیانی

خرد باید آنجا وجود و شجاعت
فلك مملکت کی دهد رایگانی



در وصف فتوحات يمين الدوله سلطان محمود غزنوی (رح)

از ديوان عنصری

بلخی

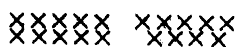
ابوالقاسم حسن بن احمد متخلص به عنصری که از ام البلاد بلخ است . يکی از فحول شعرای قرن پنجم و بزرگترين قصيده سرای زبان فارسيست . پايه و منزلت او در دربار سلطان محمود کبير بقدری بود که بر جماعه شعرای آنوقت سمت ملك الشعرايی داشت .

ممدوحين عنصری بيشتر سلطان محمود وبرادرش امير نصر و احمد بن حسن ميمندی بوده است . عنصری گذشته از قصيده و غزل و رباعی در مثنوی نيز مهارت داشته وگويا قصهٔ وامق وعذرا را نخست او بنظم در آورده است . مثنوی های ديگر اوعبارتست از سرخ بت وخنگ بت و شاد بهر وعين الحيات

ديوان او که در دست است چهار هزار بيت دارد . اين شاعر چيره دست افغانستان درحدود ٣٥٠ هـ.ق متولد شده وبسال ٤٣١ هـ.ق وفات يافته است .

ايا شنيده هنرهای خسروان بخبر   بيا زخسرو مشرق عيان به بين تو هنر
اگر بطلعت گويی خجسته طلعت او   همی ز طلعت خورشيد بيش دارد فر
اگر بهمت گويی دعای ابد الان   نبود هرگز باپای همتش همبر
اگر به نعمت گويی فرود نعمت اوست   شمار ريگ بيابان و قطره های مطر
بيك عطا سه هزار از گهر بشاعر داد   ازآن خز ينگی زرد چهرهٔ لاغر
اگر شجاعت گويی بکودکی در غور   ز پشت اسب مبارز ربود پيش پدر
چنان بود پدری کش چنين بود فرزند   چنين بود عرضی کش چنان بود جوهر
بجنگ غزنی آن لشکری چو ابر سياه   همه سراسر آتش سنان و برق سپر
زگرد ايشان چون شب هوای روشن روز   ز صف ايشان چون کوه دشت پهناور
دويست پيل درآن دشت هر يکی کوهی   بزير پای به نا ورد خاك کرده حجر
چو بيشه پشتش پر مرد جلد شير شکار   چو حلقه گردش صف سوار شير شکر
بحملهٔ ملك مشرق آن سپاه قوی   چو گرد گشت پراکنده و ضعيف چو ذر
بجنگ مروکه از اوزگند تا ذری   دهی نبود ونه شهری کزو نبود حشر
زگرد مرکب شان چشم روز روشن کور   ز بانگ مرکب شان گوش چرخ گردان کر
چو آبگير شده روی آب رنگ هوا   سنان ايشان در آبگير نيلوفر
گروه انبه ايشان چو لشکر ياجوج   سليح محکم ايشان چو سد اسکندر

گشاده گردن و گسترده کین وآخته تیغ — دوان چنانکه سوی صید شیر شرزهٔ نر
بکند حملهٔ شاه زمانه شان از بیخ — چنانکه مرسبه قوم عاد را صرصر
زعکس خون مخالف که شاه ریخت هنوز — درآن دیار هوا آبرش است وخاك آشقر
وراز هیا طله گویم عجب فرو مانی — که شاه والا آنجا چگونه شد بسفر
نباتها ش توگفتی که گژدمانندی — گره گره شده وخارها بر او نشتر
اگرش گرگ بپوید بریزدش چنگال — وگرش عقاب بپرد بیفتدش شهپر
شنیده ای خبر شاه هندوان جیپال — که بر سپهر بلندش همی بود افسر
بدان صفت سپهی چون شب سیاه بزرگ — بدست ایشان شمشیرهای همچو سحر
چو دود تیره دراو آتشی زبانه زنان — توگفتئی که پراکنده شد بدشت سقر
زبیم ایشان ازمغزها شمیده خرد — زهول ایشان ازدیده ها رمیده بصر
خدایگان خراسان بدشت پیشاور — بحمله ای بپراکند جمع آن لشکر
به مولتان شد ودره دویست قلعه کشاد — که هریکی را صد بنده بود چون خیبر
زبوم بتکده ها بیکه شاه سوخت هنوز — نبرده باد همه توده های خاکستر
چهارچیز بود درچهار وقت نصیب — خدایگان جهانرا چو کرد رای سفر
چو عزم کرد صواب وچو رای زد توفیق — چو بازگردد فتح وچو جنگ کرد ظفر



در مدح خواجه ابوالقاسم حسن بن احمد میمندی

ای شکسته زلف یار ازبسکه تودستان کنی — دست دست تست اگربا ساحران پیمان کنی
گاه برماه دوهفته گرد مشك آری پدید — گاه مرخورشید را درغالیه پنهان کنی
سامری از ساحری بر زرگوساله نکرد — نیم ازآن هرگز که توباعارض جانان کنی
هم زره پوشی وهم چوگان زنی بر ارغوان — خویشتن راگه زره سازی وگه چوگان کنی
بشکنی برخویشتن تا نرخ عنبر بشکنی — خویشتن لرزان کنی تانرخ مشك ارزان کنی
نیستی دیوانه برآتش چرا غلطی همی — نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
چون بخواهی گشت گردشگاه تودیبا بود — چون بخواهی خفت بستر لالهٔ نعمان کنی

خواجه بوالقاسم عمید سیدآن کزنعت او
شعرهای عنصری پرلؤلؤ ومرجان کنی

از

دیوان فرخی سیستانی

ابوالحسن علی بن جولوغ متخلص به فرخی از بهترین شعرای قصیده سرای زبان فارسیست که در دربار محمود شاهنشاه دودمان غزنویان با ابهت و شکوه میزیست .

فرخی از برکت طبع بلند و مهارتیکه در موسیقی داشت درحضر وسفر در رکاب سلطان محمود بود چنانچه در سفر قنوج (٤٠٩) سومنات (٤١٦) کالنجر (٤١٠) وری (٤١٢) وغیره سفرها باسلطان همرا و همگام بود .

فرخی در بیان جزئیات وصحنه های کارزار مانند یك نقاش ماهر . همه حوادث را ازکلی وجزئی در نظر مجسم میکند . فرخی در انواع سخن تفنن کرده است و ترجیع بندوی از شاهکارهای ادبیات فارسیست .

فرخی درسبك خراسانی صاحب مکتب خاصیست یعنی تغزلات او حرکتی بشعر فارسی داد واگر شیوهٔ او را با روش عنصری بیامیزیم مکتب جدیدی بمیان میآید که فرد شاخص آن معزی است .

تاریخ وفات فرخی (٤٢٩ هـ.ق) است .

در مدح یمین الدوله سلطان محمود غزنوی گوید

بدین خرّمی جهان بدین تازگی بهار ... بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نگار
یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دوست ... یکی چون گلاب بلخ یکی چون بت بهار
زمین از سرشك ابر هوا از نسیم گل ... درخت ازجمال برگ سرکه زلاله زار
یکی چون پرند سبز، یکی چون عبیر خوش ... یکی چون عروس خوب ، یکی چون رخان یار
تذرو عقیق روی کلنگ سپید رخ ... گوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار
یکی خفته بر پرند ، یکی خفته بر حریر ... یکی رسته از نهفت یکی جسته از حصار
زبلبل سرود خوش زصلصل نوای نغز ... ز ساری حدیث خوب ز قمری خروش زار
یکی برکنار گل یکی در میان بید ... یکی زیر شاخ سرو یکی بر سر چنار
هوا خرّم ازنسیم زمین خرّم ازلباس ... جهان خرّم ازجمال ملك خرّم از شکار
یکی مشك در دهان یکی حلّه برکتف ... یکی آرزو بدست یکی دوست درکنار
زمانه شده مطیع سپهر ایستاده راست ... رعیّت نشسته شاد جهان خوش بشهریار
یکی را بدو نیاز یکی را بدو شرف ... یکی را بدو امید یکی را بدو فخار

ازآن‌عادت شریف ازآندست گنج بخش ‌‌ ‌ ازآنروی تیز بین ازآن گرز گاوسار
یکی خرم وبکام یکی شاد وکامران ‌ ‌ یکی مهتر وعزیز یکی خسته وفکار
مصافش بروز جنگ سپاهش بسر وزعرض ‌ ‌ بساطش بروز بزم سرایش بروزبار
یکی کوه پر پلنگ یکی بیشه پر هژبر ‌ ‌ یکی چرخ پرنجوم یکی باغ پرنگار
امیران کامران دلیران کامجوی ‌ ‌ هژبران تیز چنگ سواران کامگار
یکی پیش او بپای یکی درجهان جهان ‌ ‌ یکی چون شکال نرم یکی چون پیاده خوار
کمند بلند او سنان دراز او ‌ ‌ سبک سنگ تیر اوگران گرز هرچهار
یکی پشت نصرتست یکی بازوی ظفر ‌ ‌ یکی نایب قضا یکی دست روزگار
بماهی چهار میر بماهی چهار شاه ‌ ‌ بماهی چهار شهر بکند ازبن وزبار
یکی را بکوه سر یکی را بکوه شیر ‌ ‌ یکی را بدشت گنج یکی را برودبار
ازین پس علی تکین دگر ارسلان تکین ‌ ‌ سه دیگر طغان تکین قدرخان بادسار
یکی گم شود بخاک یکی گم شود بگور ‌ ‌ یکی درفتد بچاه یکی برشود بدار
ملاء باده بدست ساعی نهاده پیش ‌ ‌ یکی طرفه بریمین یکی طرفه بریسار
یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست ‌ ‌ یکی چون مه درست یکی چون گل بهار
بهارش خجسته باد دلش آرمیده باد ‌ ‌ جهانرا بدوسکون بد وملک را قرار
یکی را مباد عزل یکی را مباد غم ‌ ‌ یکی باد بیزوال یکی باد بیکنار
بد اندیش اوبجان بدی خواه او بتن ‌ ‌ نکو خواه اوزیسر نصیحت گر ازیسار
یکی مستمند باد یکی باد دردناک ‌ ‌ یکی باد شادکام یکی باد شادخوار
سرایش زروی خوب ولایت زعدل وداد ‌ ‌ بساط از لب ملوک درخانه ازسوار
یکی گشته چون بهار یکی گشته چون بهشت ‌ ‌ یکی گشته پرنگار یکی گشته استوار

+++++++++++++++++++++++

ترجیع بند درمدح امیرابواحمد محمد بن محمود

(۱)

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید ‌ ‌ جهان ازسرجوان گردد بهار غمگسار آید
بهار غمگسار آید که هرکس را بکار آید ‌ ‌ بهاری کاندر او هر روز می راخواستار آید
زهر بادی که برخیزد کنون بوی بهار آید ‌ ‌ کنون ما را زباد بامدادی بوی یار آید
چو روی کودکان مادرخت گل ببار آید ‌ ‌ نگار لاله رخ باما بخرم لاله زار آید
می مشکین گسارد تا گه بوس وکنار آید ‌ ‌ چرا خوش گردد وباطبع خسرو سازگار آید
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

(۲)

که را می خوردن آئین است می خوردن کنون باید ‌ ‌ بپرس ازمن که می خوردن دراین ایام چون باید
نخست اندرمیان باری می بیجاده گون باید ‌ ‌ پس آنگه ساقی پاکیزه چون سیمین ستون باید
دوسه رودی بیکجا ساخته چون ارغنون باید ‌ ‌ سرود مطرب ساده طرب را رهنمون باید

بهر روزی که می خوردن طرب کردن فزون باید   موافق دوستان یکدل همی نیک آزمون باید
دل اندر شادی و رامش با رام و سکون باید   ز مجلس دشمن خسرو بهرحالی برون باید
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

(۳)

می اکنون لعل ترگردد که گل رخسار بنماید   توگوئی گل همی هرروز در می رنگ بفزاید
می از گل گونه بستاند گل از می رنگ برباید   گل و می را تو پنداری که یك مادر همی زاید
نگارینا بدین شادی مرا گر می دهی شاید   می اکنون ده که می تن را همی چون روح درباید
طبیب من گل است وگل مرا جز می نفرماید   دل زاهد که می بیند بمی حقا که بگراید
گل آنگه وقت آن آمد که چشم ازخواب بگشاید   چو روی خوبرویان مجلس خسرو بیاراید
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

(۴)

نگارا بوستان اکنون ندانی کزچه سان باشد   گشاده آسمان دیدستی اندرشب چنان باشد
ازینسو نسترن باشد ازآنسو ارغوان باشد   هوای بوستان همچون هوای دوستان باشد
درختانرا همه پوشش پرند و پرنیان باشد   بهشتی درمیان باشد بهاری برکران باشد
بیادر بوستان چونانکه رسم باستان باشد   توسروی و گلی و سرو وگل دربوستان باشد
گلی لیکن ز تو تا سرخ گل چندان میان باشد   که از قدر بلند شاه تا هفت آسمان باشد
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

(۵)

نگارا چند ره گفتی که چون وقت بهار آید   ترا با من گه می خوردن و بوس وکنار آید
بهار آمد همی گوئی برو تا گل ببار آید   همی نومیدیم زین وعدهٔ نومیدوار آید
ترا زین وعده اندر دل بروزی صد هزار آید   مرا آری بدین گفتار ایجان استوار آید
چو چیزی ازتو بشنیدم دل آنرا خواستار آید   گر اندر دل نداری باد پیمودن چه کار آید
ترا ترسم که بوس من همی برچشم خوار آید   ندانی کاین لب من بر بساط شهریار آید
ازین فرخنده فروردین وخرم جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

آزرده کرد گژدم غربت جگر مرا

از دیوان ناصرخسرو

ناصر خسرو در سال ۳۹٤ هـ.ق در قبادیان بلخ
تولد یافته است. اسمش حکیم ناصرخسرو بن حا...
و لقبش ابو معین الدین است . در جوانی محمود و پسرش
مسعود را دریافته بعداً بدربار سلجوقیان دیوانی
دبیری داشت مسافرتهای زیادی کرد ازجمله بمصر رفته
نزد خلفای فاطمی رسید و بمذهب اسمعیلیه گروید ...
اشعارش راکه سی هزاربیت خوانده اند همه ازعقاید
فلسفی ـ اخلاقی و مذهبی مشحون است آثار دیگر شاعر
عبارت از سفرنامه زادالمسافرین ـ وجه دین و روشنائی
نامه است ناصرخسرو پس ازمدت ۸۷ سال زندگانی پر
ماجرا ومشقت درسنه ٤۸۱ هـ.ق در یمگان بدخشان جهان
فانی را پدرود گفت .

آزرده کرد گژدم غربت جگر مرا گوئی زبون نیافت زگیتی مگر مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم صفرا همی برآید زاندوه بسر مرا
گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
گر در کمال و فضل بود مرد را خطر چون خوار و زار کرد پس این بیخطر مرا
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملك این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
با خاطر منور روشن تر از قمر ناید بکار هیچ مقر قمر مرا
با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
اندیشه مرمرا شجر خوب بر وراست پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا
منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن زین چرخ پر ستاره فزونست اثر مرا
هرچند مسکنم بزمین است روز و شب بر چرخ هفتم است مجال سفر مرا
هرکس همی حذر ز قضا و قدر کند وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن یاد است این سخن ز یکی نامور مرا
واکنون که عقل و نفس سخنگوی خود منم از خویشتن چه باید کردن حذر مرا

شبی گیسوفرو هشته بدامن

از دیوان منوچهری

منوچهری : ابو النجم احمد بن عوض‌بن احمد متخلص به منوچهری دامغانی از بزرگترین شاعران چیره دست زبان فارسیست .

زمان تولدش درست معلوم نیست مولدش را برخی "بلخ" نوشته اند اما آنچه محقق است اینست که از دامغان میباشد .

منوچهری بعد از سال ۴۲۴ ه.ق بنا بدعوت سلطان وامید پشتیبانی وزیرش خواجه احمد بن عبد الصمد بدربار سلطان مسعود پیوست و شاید در سال ۴۲۶ به سبب سفرهای سلطان ازخدمت دور مانده است .

منوچهری شاعریست دارای طبع لطیف و ذوق سرشار ، دیوانش پر از زیبایی های طبیعت، گل وبلبل میباشد دیوان حاضره اش دارای سه هزار بیت است وی درسال ۴۳۲ه.ق وفات یافت .

شبی گیسو فرو هشته بدامن — پلاسین معجر و قیریش گرزن
بکردار زن زنگی که هر شب — بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت — ازآن فرزند زادن شد ستروَن
شبی چون چاه بیژن تنگ وتاریک — چو بیژن من میان چاه آون
ثریا چون منیژه بر سر چاه — دوچشم من بدو چون چشم بیژن
مرا در زیر ران اندر کمیتی — کشنده نیّ و سرکش نیّ و توسن
عنان برگردن سرخش فکنده — چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته بند بریشم — سمش چون زآهن و پولاد هاون
همی راندم فرس را من بتقریب — چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر از البرز بر زد قرص خورشید — چوخون آلود دزدی سرزمکمن
بکردار چراغ نیم مرده — که هر ساعت فزون گردش روغن
برآمد بادی از اقصای بابل — هبوبش خاره درّ و باده افکن
ز روی بادیه برخاست گردی — که گیتی کرد همچون خز ادکن
چنان کز روی دریا بامدادان — بخار آب خیزد ماه بهمن
برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر — یکی میغ از ستیغ کوه قارن
چنان چون صد هزاران خرمن تر — که عمداً بر زنی آتش بخرمن

بجستی هر زمان از میغ برقی | که کردی گیتی تاریك روشن
چنان آهنگری کز کورهٔ تنگ | بشب بیرون کشد رخشنده آهن
خروشی بر کشیدی تند تندر | که موی مردمان کردی چو سوزن
توگفتی نای روئین هر زمانی | بگوش اندر دمیدی یك دمیدن
بلرزیدی زمین از زلزله سخت | که کوه اندر فتادی زو بگردن
توگویی هر زمانی ژنده پیلی | بلرزاند زرنج پشّگان تن
فرو بارید بارانی زگردون | چنان چون برگ گل بارد زگلشن
ویا اندر تموزی مه ببارد | جراد منتشر بربام و برزن
زصحرا سیلها برخاست هر سو | دراز آهنگ وپیچان وزمین کن
چو هنگام عزایم زی معزّم | بتك خیزند ثعبانان ریمن
نماز شامگاهی گشت صافی | ز روی آسمان ابر معکّن
پدید آمد هلال ازجانب کوه | بسان زعفران آلوده مجن

XXXXXX XXXXXX

ابرآزاری برآمد ازکنار کوهسار | باد فروردین بجنبید از میان مرغزار
این یکی گل برد سوی کوهسارازمرغزار | وانگلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار
خاك پنداری بماه ومشتری آبستن است | مرغ پنداری که هست اندرگلستان شیرخوار
این یکی گویاچرا شد تا رسیده چون مسیح | وان دگر بیشوی چون مریم چرابرداشت بار
ابردیبا دوز دیبا دوزد اندر بوستان | باد عنبر سوز،عنبر سوزد اندر لاله زار
این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر به پیش | وآن یکی دزد ندارد رشته و سوزن بکار
نافهٔ مشك است هرچ آن بنگرید ربوستان | دانهٔ دراست هرچ آن بنگری درجویبار
آن یکی دری که دارد بوی مشك تبتی | وان دگر مشکی که دارد رنگ درشاهوار
چنك بازان است گویی شاخك شاهسپرم | پای بطان است گویی برگ بر شاخ چنار
این بونگ سبز کرده پایها را سبز فام | وآن بمشك ناب کرده چنگها رامشکبار
ژالهٔ باران زده بر لالهٔ نعمان نقط | لالهٔ نعمان شده ازژالهٔ بارانِ نگار
این چنین ناری کجا باشد بزیر نار آب | وآنچنان آبی کجا باشد بزیر آب نار
سوسن آزاد وشاخ نرگس بیمار جفت | نرگس خوشبوی وشاخ سوسن آزادیار
این چنان زرین نمکدان بربلورین مائده | وآن چنان چون برغلاف زر سیمین گوشوار
بلبل باغی بباغ اندرهمی گرید بدرد | بلبل راغی براغ اندرهمی نالد بزار
این زند برچنگهای سغدیان پالیزبان | وان زندبرنایهای لوریان آزادوار
زردگل بینی نهاده روی را بر نسترن | نسترن بینی،گرفته زردگل را درکنار
این چو زرین چشم بروی بسته سیمین چشم‌بند | وانچو سیمین گوش،اندرگوش‌زرین گوشوار
ابر بینی‌فوج فوج اندرهوا درتاختن | آب بینی موج موج اندرمیان رود بار

این چو روز بارلشکر پیش میر میرزاد
وآن چو روز عرض پیلان پیش‌شاه شهریار

وصف خزان

خیزید وخز آرید که هنگام خزانست | باد خنك ازجانب خوارزم وزان است
آن برگ رزان بین که برآن شاخ رزانست | گویی بمثل پیرهن رنگرزانست
دهقان بتعجب سر انگشت گزانست
کاندر چمن وباغ ، نه گل ماند ونه گلنار

طاوس بهاری را دنبال بکندند | پرش ببریدند وبکنجی بفگندند
خسته بمیان باغ بزاریش پسندند | بااو ننشینند ونگویند ونخندند
وین پر نگارینش بدو باز نبندند
تا آذر مه بگذرد وآید آزار

شبگیر نبینی که خجسته بچه درد است | کرده دو رخان زرد وبرو پرچین کرد ست
دل غالیه فامست ورخش چون گل زرد است | گوییکه شب دوش می غالیه خورد است
بویش همه بوی سمن ومشك ببرد ست
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار

بنگر بترنج ای عجبی دارکه چونست | پستانی سخت است ودراز است ونگون است
زرد است وسپید است وسپیدیش فزون است | زردیش برونست وسپیدیش درونست
چون سیم درون است وچو دینا ترونست
آکنده بدان سیم درون لؤلؤ شهوار

نارنج چو دوکفهٔ سیمین ترازو | هر دو ز زر سرخ طلا کرده برونسو
آکنده بکافور وگلاب خوش ولؤلؤ | وآنگاه یکی زرگرگ زیرك جادو
با زر بهم بازنهاده لب هردو
رویش بسر سوزن بر آژده هموار

آن نار بکردار یکی حقهٔ ساده | بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده
لختی گهر سرخ درآن حقه نهاده | لختی سلب زرد بر آن روی فتاده
بر سرش یکی غالیه دانی بگشاده
واکنده درآن غالیه دان سونش دینار

آن سیب چو مخروطیکی گوی تبرزد | در معصفری آب زده باری سیصد
بر زرد رخش بر نقطی چند زبسد | واندر دم او سبز جلیلی زمرد
واندر شکمش خردك خردك دوسه گنبد
زنگی بچه یی خفته بهریك درچون قار

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید | نه هیچ بیارامد ونه هیچ بپاید
نزدیك رز آید ، در رز را بگشاید | تا دختر رز را چه بکار است وچه باید
یك دختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الا همه آبستن والا همه بیمار

گوید که شما دخترکان را چه رسیده است؟ — رخسار شما پرد گیانرا که بدیده است؟

وزخانه شما پرد گیانرا که کشیده است؟ — وین پردهٔ ایزد بشما برکه دریده است؟

تامن بشدم خانه دراینجا که رسیده است؟

گردید بکردار وبکوشید بگفتار

مادرتان گفت که من بچه بزادم — ازبهر شما من بنگهداشت فتادم

قفلی بدر باغ شما بر بنهادم — درهای شما هفته بهفته نگشادم

کس‌را بمثل سوی شما بار ندادم

گفتم که برآیید نکونام ونکوکار

امروز همی بینمتان بارگرفته — وزبار گران جرم تن اوبارگرفته

رخسارکتان گونهٔ دینار گرفته — زهدانکتان بچهٔ بسیار گرفته

پستانکتان شیر بخروار گرفته

آورده شکم پیش وز گونه شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم — اندام شما یك بیك ازهم بگشایم

ازباغ بزندان برم ودیر بپایم — چون آمدمی نزد شما دیر نپایم

اندام شما بر بلگد خرد بسایم

زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

دهقان بدرآید وفراوان نگرد شان — تیغی بکشد تیز وبگلو باز برد شان

وآنگه بتبنگوی کشاند ر سپرد شان — ور زانکه نگنجد بدو درفشرد شان

بریشت نهد شان وسوی خانه برد شان

وز پشت فروگیرد وبرهم نهد انبار

آنگه بیکی چرخشت اندر فگند شان — بریشت لگد بیست هزاران بزند شان

رگها ببرد شان ستخوانها بکند شان — پشت وسر وپهلوی بهم درشکند شان

از بند شبانروزی بیرون نهلد شان

تاخون برود از تنشان پاك بیکبار

آنگاه بیارد رگشان وستخوانشان — جایی فکند دور ونگردد نگرانشان

خونشان همه بردارد یکباره وجان‌شان — واندر فکند باز بزندان گرانشان

سه ماه شمرده نبرد نام ونشانشان

داند که بدان خون نبود مرد گرفتار

یکروز سبك خیزد شاد وخوش وخندان — پیش آید وبردارد مهر ازدر زندان

چون درنگرد باز بزندانی وزندان — صد شمع وچراغ اوفتدش برلب ودندان

گل بیند چندان وسمن بیند چندان

چندانکه بگلزار ندیده است وسمنزار

در ستایش سلطان محمود
از
شاهنامهٔ فردوسی

استاد ابو القاسم فردوسی از بهترین شعرای حماسه سرای دربار غزنه محسوب میشودکه درقریه اباز از ناحیهٔ طابران طوس تولد یافته است . وی بسن ۳۵ سالگی بنظم شاهنامه همت گماشت وپس از ۳۵ سال شاهنامه را بپایان رسانیده آنرا بنام یمین‌الدوله محمود کرد .

شاهنامه ازحیث کمیت وکیفیت بزرگترین اثر فردوسیست که مقدار ابیات آنرا (۶۰) هزار نوشته اند امابعقیدهٔ نولدکه آلمانی تعداد ابیات شهنامه اغلب میان (۴۸) و (۵۲) هزاربیت است . فردوسی بقول نظامی عروضی سخن را بآسمان علیین برده و در عذوبت بماء معین رسانیده است .

تاریخ تولدش درست معلوم نیست وفاتش در ... ویا ۴۱۶ هـ.ق اتفاق افتاده است .

جهان آفرین تا جهان آفرید
چنو مرزبانی نیامد پدید

خداوند تاج وخداوند تخت
جهاندار پیروز و بیدار بخت

چو خورشید برگاه بنمود تاج
زمین شد بکردار تابنده عاج

چه گویی که خورشید تابان که بود ؟
کزو درجهان روشنایی فزود

ابوالقاسم آن شاه فیروز بخت
نهاد ازبر تاج خورشید تخت

زخاور بیاراست تا باختر
پدید آمد از فرّ او کان زر

مرا اختر خفته بیدار گشت
بمغز اندر اندیشه بسیار گشت

چودانستم آمد زمان سخن
کنون نو شود روزگار کهن

بر اندیشهٔ شهریار زمین
بخفتم شبی دل پر از آفرین

دل من چو نور اندر آن تیره شب
بخفته گشاده دل وبسته لب

چنان دید روشن روانم بخواب
که رخشنده شمعی برآمد زآب

همه روی گیتی شب لاجورد
ازآن شمع گشتی چو یاقوت زرد

در ودشت برسان دیبا شدی
یکی تخت پیروزه پیدا شدی

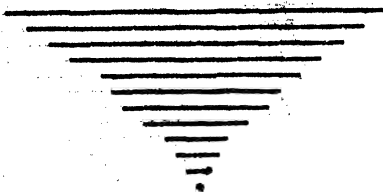
نشسته برو شهریاری چو ماه
یکی تاج بر سر بجای کلاه

رده برکشیده سپاه از دو میل
بدست چپش هفتصد زنده پیل

یکی پاك دستور پیشش بپای
بداد و بدین شاه را رهنمای

مرا خیره گشتی سر از فرّ شاه
وزان زنده پیلان وچندین سپاه

چو آن چهره ی خسروی دید می　　از آن نامداران بپرسید می
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه؟　　ستاره است پیش اندرش یا سپاه؟
یکی گفت این شاه روم است و هند　　ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده اند　　برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد　　بپرداخت پس تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ　　بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین　　بر او شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست　　بگهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده ای　　بدو نام جاوید جوینده ای
نپیچد کسی سر ز فرمان اوی　　نیارد گذشتن ز پیمان اوی
چو بیدار گشتم بجستم ز جای　　چه مایه شب تیره بودم بپای
بر آن شهریار آفرین خواندم　　نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخست　　که آوازه اش در جهان فرخست
بر او آفرینگو کند آفرین　　بر آن بخت بیدار و تاج و نگین
ز فرّش جهان شد چو باغ بهار　　هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم　　جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست　　جهان شادمان از دل شاد اوست
ببزم اندرون آسمان وفاست　　برزم اندرون تیز دم اژدهاست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل　　بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم اوی　　چو دینار خوار است بر چشم اوی
نه گند آوری گیرد از تاج و گنج　　نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آنکس که دارد ز پرورد گان　　از آزاد و از نیکدل بندگان
شهنشاه را سربسر دوستدار　　بفرمان ببسته کمر استوار
شده هریکی شاه هر کشوری　　روان نامشان بر همه منبری



ناله از حصار نای

از دیوان مسعود سعد سلمان

مسعود بن سعد سلمان راکه از بهترین شاعران قصیده سرای است میتوان از ارکان مهم شعر فارسی در نیمهٔ دوم قرن پنجم وآغاز قرن ششم دانست.

پدر این شاعر بزرگ ازعمال صاحب شأن وا ز مستوفیان دورهٔ اول غزنوی بود، ولادت مسعود در لاهور میان سالهای۴۳۸و ۴۴۰ ه.ق اتفاق افتاده است وظهور او در شاعری مصادف بود با عهد سلطان سلطان ابراهیم (۴۵۰ — ۴۹۲ ه.ق) هنگامیکه سیف الدوله محمود بن ابراهیم والی هندوستان شد مسعود سعد نیز درشما نزد یکان او بهند رفت واندر آنجا از امارت وسروری نصیب یافت ولی همینکه سیف الدوله محمود بفرمان پدر مقید و محبوس شد مسعود سعد نیز بقید وحبس افتاد بدینمنوال وی یك قسمت ازعمر گرانبهای خود راکه بالغ بر نزده سال میشود در محابس (سو دهك قلعهٔ نای ومرنج) بسر برده است .

حبسیات مسعود سعدکه بسیار مشهوراست ومعروف علاوه بر بلندی ابیات و فصاحت خیره کنندهٔ الفاظ ازباب تأثیر آنها درسویدای دل هر خواننده قابل توجه است .

نالم بدل چونای من اندر حصار نای
پستی گرفت همت من زین بلند جای

آرد هوای نای مرا ناله های زار
جز ناله های زار چه آرد هوای نای

گردون بدرد ورنج مرا کشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

نه نه زحصن نای بیفزود جاه من
داند جهان که مادر ملکست حصن نای

من چون ملوك سر زفلك برگذاشته
زی زهره برده دست وبمه برنهاده پای

ازدیده گاه پاشم درهای قیمتی
وزطبع گه خرامم درباغ دلگشای

نظمی بکامم اندرچون بادهٔ لطیف
خطی بدستم اندرچونزلف دلربای

ای درزمانه راست نگشته مکوی کژ
وی پخته ناشده بخرد خام کم درای

امروز پست گشت مرا همت بلند | زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای
از رنج تن تمام نیارم نهاد پی | وز درد دل بلند نیارم کشید وای
گیرم صبور گردم برجای نیست دل | گویم برسم باشم هموار نیست رای
چونم نکرد همت دور فلک نگار | سودم نداد گردش جام جهان نمای
برمن سخن نبست نبندد بلی سخن | چون یك سخن نیوش نباشد سخن سرای
کاری ترست بردل وجانم بلا وغم | از رمح آب داده واز تیغ سرگرای
چون پشت بینم ازهمه مرغان درین حصار | ممکن بودکه سایه کند بر سرم همای
گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف | گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
گرشیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر | ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای
ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو | وی دولت ارنه باد شدی لحظهٔ بپای
ای تن جزع مکن که مجازیست اینجهان | وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای
گرعز و ملك خواهی اندر جهان مدار | جز صبر وجز قناعت دستوز ورهنمای
ای بی هنر زمانه مرا پاك درنورد | وی کور دل سپهر مرا نیك برگرای
ای روزگار هرشب وهر روز ازحسد | ده چه زمحنتم کن وده درزغم گشای
درآتش شکیبم چون گل فرو چکان | برسنگ امتحانم چون زر بیازمای
ازبهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز | وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور | وی آسیای چرخ تنم تنگ تر بسای
ای دیدهٔ سعادت تاری شو و مبین | وی مادر امید سترون شو ومزای
زین جمله باك نیست چو نومید نیستم | ازعفو شاه عادل واز رحمت خدای
شایدکه بی گنه نکند با طلم ملك | کاندر جهان نیابد چون من ملك ستای
مسعود سعد دشمن فضلست روزگار | این روزگار شیفته را فضل کم نمای

در شکایت از تیره روزی خویش گوید

دلم زانده بیحد همی نیاساید | تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
بخار حسرت چون برشود ز دل بسرم | ز دیدگانم باران غم فرود آید
زبس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا | ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید
دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست | ازآن بخون دل آنرا همی بیالاید
که گربببند بدخواه روی من باری | بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
زمانهٔ بد هرجا که فتنه ای باشد | چو نو عروسش درچشم من بیاراید
چو من بمهر دل خویشتن درو بندم | حجاب دورکند فتنه ای پدید آید
فغان کنم من ازین همتی که هرساعت | ز قدر ورتبت سر بر ستارگان ساید
زمانه بربود ازمن هرآنچه بود مرا | بجز که محنت من نزد من همی پاید
لقب نهادم ازاینروی فضل را محنت | مگر که فضل من ازمن زمانه برباید
فلك چو شادی میداد مر مرا بشمرد | کنون که میدهدم غم همی نپیماید
چو زاد سرو مرا راست دید درهمه کار | چو زاد سروم ازآن هرزمان بپیراید

قصیدهٔ مکن درجسم وجان منزل که دون است آن و الا
از سنائی

ابو المجد مجدود بن آدم متخلص به سنائی از بزرگترین شاعران عرفان پیشه و عالمان عصود رفلسفه و تصوف بود که بگمان غالب در سنه ۴۷۳ هـ . ق در غزنی متولد شده و در سنه ۵۲۵ هـ . ق در غزنی وفات یافته است سنائی در جوانی بدربار ابراهیم و مسعود مخصوصاً بهرامشاه غزنوی میزیست وی در ابتدا شاعری درباری بود و قصاید مدحیه میسرود اما همینکه یك انقلاب روحی برایش پیدا شد پیرو طریقت صوفیه گردید و از قصیدهٔ درباری بمثنوی عرفانی پرداخت .

آثار مشهورش حدیقه ـ طریق التحقیق ـ سیرالعباد ـ کنز الرموز ـ عشقنامه ـ عقلنامه ـ کارنامهٔ بلخ و بهرامنامه است .

مکن درجسم وجان منزل که این دون است آن والا
قدم زین هردو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا

بهرچه از راه دور افتی چه کفر آنحرف وچه ایمان
بهرچه از دوست وامانی چه زشت آن نقش وچه زیبا

گواه رهروآن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

نبود ازخاری آدم را که خالی گشت ازو جنت
نبود ازعاجزی وامق که عذرا ماند از وعذرا

سخن کز روی دین گویی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا

شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول درآشامی
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا

نیابی خاروخاشاکی درین ره چون به فراشی
کمربست وبفرق استاد درحرف شهادت لا

چو لا ازصدر انسانی فکندت دره حیرت
پس از نور الهیت بالله ائی از الا

ز راه جان توآن آمد بصحرای خرد ورنه
بمعنی کی رسد مرد م گذر ناکرده ازاسما

درون جوهر صفرا همه کفر است و شیطانی
گرت سودای دین باشد قدم بیرون نه از صفرا

چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین نشاه
قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر برین والا

عروس حضرت قرآن نقاب آنگه بر اندازد
که دارالملك ایمان را مجرد بیند از غوغا

عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی
که ازخورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا

بمیر ای دوست پیش ازمرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس ازچنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

به تیغ عشق شوکشته که تا عمر ابد بینی
که از شمشیر بویحیی نشان ندهد کس ازاحیا

چه داری مهر بد مهری کز و بیجان شد اسکندر
چه بازی عشق با یاری کز و بیملکت شد دارا

گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آئی
زهی سودا که خواهی یافت فردا ازچنین سودا

سر اندر راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی
توهمچون گوی سرگردان وره چون پهنه بی پهنا

تودرکشتی فگن خود را میای ازبهر تسبیحی
که خود روح القدس گوید که بسم الله مجریها

اگر دینت همی باید ز دنیا دار پس بگسل — که حرصش با تو هر ساعت همی بی‌حرف وبی آوا
همی گوید که دنیا را بدین ازدیو بخریدم — اگر دنیا همی خواهی بده دین وببر دنیا
ببین باری که هر ساعت ازین پیروزه‌گون خیمه — چه بازی ها برون آرد همی این پرخوش سیما
ترا دنیا همی گوید که دل در ما نه بندی به — توخود می پند ننیوشی ازین گویای ناگویا
گر از آتش همی ترسی بمال کس مشو غره — که این جا صورتش مالست آنجا شکلش اژدرها
از آتش حواست را همیشه مستی و هستی — ز دوزخ دان نهادت را همواره مولد ومنشا
پس اکنون گر سوی دوزخ گرایی بس عجب نبود — که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا
گر امروز آتش شهوت بکشتی بی گمان رستی — وگرنه تف این آتش ترا هیزم کند فردا
تو ازخاکی بسان خاک تن در ده درین پستی — که تا گردی چوجان وعقل هم والی وهم والا
که تاپستست خاک این جا همه نفعست بی نکبت — بلای دیده ها گردد چو بالا گیرد از نکبا
زباد فقه وباد فقر دین را هیچ نگشاید — میان دربند کاری را که این رنگست و آن آوا
مگو مغرور غافل را برای ... ن او نکته — مده محرور جاهل را زبهر طبع او خرما
چوعلمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید — گرفته چینیان احرام ومکی خفته دربطحا
ترا تیغی بکف دادند تا غزوی کنی با خود — نه چون از خود سپر سازی بمانی زنده در هیجا
بنزد چون توبی حسی چه‌نادانی چه دانایی — بدست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا
ترابس ناخوشست آواز لیکن اندرین گنبد — خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا
ولی آنگه خجل گردی که استادی ترا گوید — که با داوود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا
توچون موری واین راهت همچون موی‌تو تاری — مرو زنهار بر تقلید وبر تخمین وبر عمیا
چوعلم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب — چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا
ازاین مشت ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید — مسلمانی زسلمان جوی دردین زبودردا
بصاحب دولتی پیوند اگر نامی همی جویی — که ازیك چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا
قدم در راه مردی نه که راه وگاه وجاهش را — نباشد تا ابد مقطع نبودست از ازل مبدا
زبهر قالب او راست این ارواح مستوفی — زبهر حالت او راست این انفاس مستوفا
زبهر کسب آنجا راست این جا کشتن آدم — زبهر زاد آنجا راست اینجا زادن حوا
تو پنداری که بر بازیست این میدان چون مینو — تو پنداری که بر هرزه است این الوان چون مینا
چو تن جان را مزین کن بعلم دین که زشت آید — درون سو شاه عریان وبرون سو کوشك پردیبا
بحکمت جامهٔ نوکن زبهر آن جهان ورنه — چو مرگ این جامه بستاند توعریان مانی ورسوا
ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده — ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا
گر از زحمت همی ترسی زنا اهلان ببر صحبت — که از دام زبون گیران بعزلت رسته شد عنقا
نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت — همی گویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا
که یارب مرسنائی را سنایی ده تو در حکمت — چنان کزوی برشك آید روان بوعلی سینا
مگردان عمر من چون گل که در طفلی شوم کشته — مگردان حرص من چون مل که در پیری شوم برنا
بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم — بیابان بود وتابستان وآب سرد واستسقا

ای ساربان منزل مکن جز دردیار یار من

از دیوان امیر معزی

اسمش محمد بن عبدالملک برهانی متخلص به (معزی) یکی از شعرای بزرگ دربار ملکشاه سلجوقی است دیوانش دارای سی هزاربیت است که شامل قصید، غزل ــ رباعی ــ قطعه ــ ترکیب بند و ترجیع بند میباشد دراثر رباعیاتی که حسب حال ملکشاه بالبداهه میگفت سلطان بمقام ورتبه اش افزود همینکه ملکشاه درگذشت معزی امیرالشعرای سلطان سنجر شد قصاید او خواه ازحیث موضوع وخواه ازحیث لفظ قصاید فرخی وعنصری رابخاطر میآورد.

ای ساربان منزل مکن جز دردیار یار من   تایکزمان زاری کنم بر ربع اطلال ودمن
ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم   اطلال را جیحون کنم ازآب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی   وزقد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
برجای رطل وجام می گوران نهادستند پی   برجای چنگ ونای ونی آواز زاغ است وزغن
ازخیمه تا سعدی بشد وزحجره تا سلمی بشد   وزحجره تا لیلی بشد گویی بشد جانم زتن
نتوان گذشت ازمنزلی کانجا نیفتد مشکلی   واز قصهٔ سنگین دلی نوشین لب وسیمین ذقن
آنجاکه بودی دلستان با دوستان دربوستان   شدگرگ وروباه را مکان شد گرگ وکرگس را وطن
ابرست برجای قمر زهرست برجای شکر   سنگست برجای گهر خاراست برجای سمن
آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا   جای شجر گیرد گیاه جای طرب گیرد شجن
کاخی که دیدم چون ارم خورم زروی آنصنم   دیوار او بینم بخم مانندهٔ پشت شمن
تمثالهای بلعجب چاک آوریده بی سبب   گویی دریدند ای عجب برتن زحسرت پیرهن
زینسان که چرخ نیلگون کرد این سراها رانگون   دیّار کی گردد کنون گرد دیار یار من
یاری برخ چون ارغوان حوری بتن چون پرنیان   سروی بلب چون ناروان ماهی بقدچون نارون
نیرنگ چشم اوفره برسیمش ازعنبر زره   زلفش همه بندو گره جعدش همه چین وشکن
تا ازبرمن دورشد دل دربرم رنجورشد   مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن
ازهجراو سرگشته ام تخم صبوری کشته ام   مانند مرغی کشته ام بریان شده بربابزن
من دربیابان سها کرده عنان دل رها   دردل خیال اژدها درسرخیال اهرمن
گه باپلنگان درقمر گه باگوزنان درشمر   گه ازرفیقان قمر گه ازندیمان پرن
پیوسته ازچشم دلم درآب وآتش منزلم   بربیسراکی محملم برکوه وصحرا گامزن
هامون گذار وکوه وش دل برتحمل کرده خوش   تا روز هرشب بارکش هرروز تا شب خارکن
هامون نوردی تیزرو اندک خور بسیار دو   ازآهوان برده گرو درپویه ودرتاختن
چون باد وچون آب روان درکوه ودر وادی دوان   چون آتش خاکی روان درکوهسار ودرعطن

سیاره در آهنگ او حیران زبس نیرنگ او
در تاختن فرسنگ او از حد طائف تاختن

گردون پلاسش بافته اختر زمامش تافته
از دست و پایش یافته روی زمین شکل مجن

دین محمد را شرف اصل شریعت را کتف
باقی بدو نام سلف راضی ازو خلق زمن

بوطاهر و طاهر نسب نامش سعادت را سبب
پیرایهٔ فضل و ادب سرمایهٔ عقل و فطن

آن کامگار محتمل نیکو خصال و نیک دل
شادی بطبعش متصل راوی بدستش مقترن

XXXXXX XXXXXX

گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر
کشید سبزه بصد عشق لاله را بکنار

بر آن صحیفه که یکچند زرگران خزان
بچرب دستی بردند زر و سیم بکار

مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون
همی کشند خط از لاجورد و از زنگار

بلاله بنگر کورا چه مایه بهره رسید
زباد مشک فشان و زابر لؤلؤ بار

مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز
بریده اند سر زاغ در سر کهسار

درست گویی دینارهای بی سکه است
چو بنگری بگل سرخ وزرد در گلزار

XXXXXX XXXXXX

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال
خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال

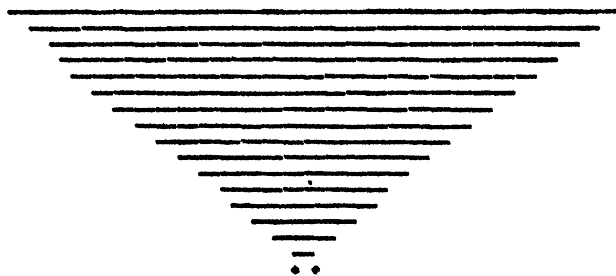
میان بیم و امید اندرم که هست مرا
بروز بیم فراق و بشب امید وصال

وصال آب زلال است پس چراست حرام
فراق باده تلخ است پس چراست حلال

مگر برخصت دهر گزاف کار شد است
حلال بادهٔ تلخ و حرام آب زلال ؟

ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز
کنار من وطن خویش داشتی همه سال

کنون کنار مرا کرد حادثات فلک
ز دیده خالی و از خون دیده مالامال



بشنو از نی چون حکایت میکند
از
مثنوی مولانای بلخی

جلال الدین محمد پسر سلطان العلما بهاء الدین محمد بن حسین الخطیبی که از بزرگترین شاعران متصوف افغانستان میباشد در سال ۶۰۴ هـ ق در بلخ مرکز ثقافت و فرهنگ آند ور افغانستان متولد گردیده ودر سال ۶۷۲ هـ ق در شهر قونیه وفات یافته است. اثر مشهورش مثنوی است که در ۶ دفتر نوشته شده و دارای ۲۷ هزار بیت میباشد. مثنوی مولوی کاملترین دیوان تصوف در زبان فارسیست. مثنوی عرفانی را که سنائی اساس گذاشت مولوی بلخی باوجش رسانید. تالیف بزرگ دیگر مولوی مجموعهٔ از غزلیات آن میباشد که آنرا بنام دیوان شمس یاد کرده اند.

مولوی رابنیادگذار سبك عراقی میتوان خواند.

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
هرکسی کو دور ماند از اصل خویش — بازجوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان وخوشحالان شدم
هرکسی ازظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست — لیك چشم وگوش را آن نور نیست
تن زجان وجان زتن مستور نیست — لیك کسی را دید جان دستورنیست
آتش است این بانگ نای ونیست باد — هرکه این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد — جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حریف هرکه از یاری برید — پردهایش پردهای ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند — قصه های عشق مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی — یك دهان پنهانست در لبهای وی
یکدهان نالان شده سوی شما — های هویی درفگنده در سما
لیك داند هرکه او را منظرست — کاین فغان این سری همزان سرست
دمدم این نای از دمهای اوست — های هوی روح از هیهای اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی نالهٔ نی را ثمر / نی جهان را پر نکردی از شکر

در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باك نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاك نیست

هرکه جز ماهی ز آبش سیر شد / هرکه بی روزیست روزش دیر شد

درنیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام

باده درجوشش گدای جوش ماست / چرخ درگردش اسیر هوش ماست

باده ازما مست شدنی ما ازو / قالب ازما هست شدنی ما ازو

بر سماع راست هرتن چیره نیست / طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم وبند زر

گر بریزی بحر را در کوزه ای / چند گنجد قسمت یك روزه ای

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد

هرکه را جامه زعشقی چاك شد / او زحرص وعیب کلی پاك شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت وناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاك ازعشق برافلاك شد / کوه در رقص آمد وچالاك شد

عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست وخرّ موسی صاعقا

سر پنهانست اندر زیر و بم / فاش اگر گویم جهان برهم زنم

آنچه نی میگوید اندراین دو باب / گر بگویم من جهان گردد خراب

بالب دمساز خود گر جفتمی / همچونی من گفتنیها گفتمی

هرکه او از همزبانی شد جدا / بینوا شد گرچه دارد صد نوا

چونکه گل رفت وگلستان درگذشت / نشنوی زان پس زبلبل سرگذشت

چونکه گل رفت وگلستان شد خراب / بوی گل را ازکه جوییم ازگلاب

جمله معشوقست وعاشق پردهٔ / زنده معشوقست وعاشق مردهٔ

چون نباشد عشق را پروای او / اوچو مرغی ماند بی پروای او

پر وبال ما کمند عشق اوست / موکشانش میکشد تا کوی دوست

من چگونه هوش دارم پیش وپس / چون نباشد نور یارم پیش وپس

نور او در یمن ویسر وتحت وفوق / بر سر و برگردنم چون تاج وطوق

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود

آینه ات دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

آینه کز زنگ آلایش جداست / پر شعاع نور خورشید خداست

روتو زنگار از رخ او پاك کن / بعد از آن آن نور را ادراك کن

این حقیقت را شنو ازگوش دل / تا برون آیی بکلی زاب وگل

فهم اگر دارید وجانرا ره دهید
بعد ازان ازشوق پا در ره نهید

از غزلیات دیوان شمس مولانا

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد
آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد
من در پی آن دلبر عیار برفتم
او روی خود آن لحظه زمن باز نهان کرد
من در عجب افتادم از آن قطب زمانه
کز یك نظرش جمله وجودم همه جان کرد
ناگاه یك آهو بد و صد رنگ عیان شد
کز تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد
آن آهوی خوش رنگ به تبریز روان شد
بغداد جهانرا به بصیرت همدان کرد
آن کس که بتحقیق ورا کرد سجودی
فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد
آنها که بگفتند که ما کامل و فردیم
سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد
سلطان عرفناك بدش محرم اسرار
تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد
شمس الحق تبریز چو بگشود پر عشق
جبریل امین را زپی خویش دوان کرد

XXXXX XXXXX

در طلب کعبه

ای قوم بحج رفته کجا یید کجا یید ؟
معشوق همین جاست بیایید بیایید
معشوق تو همسایهٔ دیوار بدیوار
در بادیه سرگشته شما در چه هوا یید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید
هم حاجی و هم کعبه و هم خانه شمایید
گر قصد شما دیدن آن خانهٔ جانست
اول رخ آیینه به صیقل بزدایید
احرام چو بستید از آن خانه برستید
از خرقهٔ ناموس بکلی بدر آیید
کو دسته ای از گل اگر آن باغ بدیدید
کو گوهری ازجان اگر از بحر خدایید
با اینهمه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

XXXX

آنها که بسر در طلب کعبه دویدند
چون عاقبت الامر به مقصود رسیدند
رفتند در ان خانه که بینند خدا را
بسیار بجستند خدا را و ندیدند
چون معتکف خانه شدند از سر تکلیف
ناگاه خطابی هم از آن خانه شنیدند
کای خانه پرستان چه پرستید گل و سنگ
آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند
آن خانه ، دل و خانه خدا واحد مطلق
خرم دل آنها که در آن خانه خزیدند

XX XX

بروید ای حریفان بکشید یار ما را
سوی من بیاورید آن صنم گریز پا را
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم
همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
دم سخت گرم دارد که بجادویی و افسون
بزند گره بر آتش و ببندد او هوا را
بترانه های شیرین ببهانه های رنگین
بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را

XXXXX XXXXX

طبیب جان

رفتم به طبیب جان گفتم که ببین دستم
هم بیدل و بیمارم هم عاشق وسرمستم

گفتا که نه تومردی گفتم که بلی اما
چون بوی تو بشنیدم از خاك برون جستم

آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی
آن یوسف کنعانی کز وی کف خود خستم

خوش خوش بر من آمد دستی بدلم برزد
گفتا زچه دستی تو گفتم که ازاین دستم

چون عربده میکردم درداد می وخوردم
افروخت رخ زردم وزعربده وارستم

صد جام بنوشیدم صد گونه بکوشیدم
صد کاسه بریزیدم صد کوزه درا شکستم

باز آن شه روحانی میخواند به پنهانی
برمیکشدم بالا شاهانه ازاین پستم

پا بست توام جانا سرمست توام جانا
در دست توام جانا گرتیرم وگر شستم

خست توام ار خستم مست توام ار مستم
پست توام ار پستم هست توام ار هستم

درچرخ در آوردی چون مست خودم کردی
چونتو سرخم بستی من نیز دهان بستم

XXXXX XXXXX

گر رود دیده و هوش وخرد وجان تو مرو
که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو

آفتاب وفلك اندر کنف سایهٔ تست
گر رود این فلك واختر تابان تو مرو

اهل ایمان همه درخوف دم خاتمه اند
خوفم از رفتن تست ایشه ایمان تو مرو

با تو هرجزء جهان باغچه وبستانست
درخزان گر برود رونق بستان تو مرو

هجر خویشم منما هجر تو بس سنگدلاست
ای شده سنگ ز تو لعل بدخشان تو مرو

که بود ذره که گوید که مرو ایخورشید
که بود بنده که گوید بتو سلطان تو مرو

لیك تو آب حیاتی همه خلقان ماهی
ازکمال کرم ورحمت واحسان تو مرو

هست طومار دل من بدرازی ابد
برنوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو

شمس تبریز حیاتست لب لعل خوشت
مرو از پیش من ای چشمهٔ حیوان تو مرو

XXXXX XXXXX

هین کژ وراست میروی باز چه خورده ای بگو
مست بخانه میروی خانه بخانه کو بکو

باکه حریف بوده ای بوسه زکه ربوده ای
زلف کرا گشوده ای حلقه بحلقه مو بمو

راست بگو بجان تو ای دل وجان ازآن تو
چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو

گفتمش ای رسول جان ای سبب نزول جان
زانچه تو خورده ای بده چند عتاب وگفتگو

گفت شراره ای ازآن گر ببری سوی دهان
حلق ودهان بسوزدت بانگ زنی گلوگلو

XXXXX XXXXX

ای یار من ای یار من ، ای یار بی زنهار من
ای هجر تو دلسوز من ، ای لطف تو غمخوار من

خوش میروی درجان من ، چون میکنی درمان من
ای دین من ای جان من ، ای بحر گوهر بار من

ایجان من ای جان من ، سلطان من سلطان من
دریای بی پایان من ، بالاتر از پندار من

ای شبروان را مشعله ، دیوانگان را سلسله
ای منزل هر قافله ، ای قافله سالار من

گوید بیا شرحی بگو ، گویم چه گویم پیش تو
گوید بیا حیله مجو ، ای بندهٔ طرار من

این خانه که پیوسته در او چنگ وچغانه است | از خواجه بپرسید که اینخانه چه خانه است
مستست همه خانه کسی را خبری نیست | از هرکه در آید که فلا نست وفلا نه است
این صورت بت چیست اگر خانهٔ کعبه است | وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه است
برخانه منه دست که اینخانه طلسم است | با خواجه مگویید که او مست شبانه است
گنجی است درین خانه که در کون نگنجد | این خانه واین خواجه همه فعل بهانه است
خاك وخس این خانه همه عنبرومشك است | بام ودر اینخانه همه بیت وترانه است
این خانهٔ عشق است وقیامتگهٔ عشاق | مغراق خدایانه وبزم ملکانه است
این خانهٔ جانست همین جاست که جانیست | نه زیر ونه بالا ونه شش سو نه میانه است
آن خواجهٔ چرخ است که چون زهره وماهست | وین خانهٔ عشق است که بیحد وکرانه است
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفته است | دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانه است
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن | کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه است
حیران شده بستان که چه برگ وچه شکوفه است | واله شده مرغان که چه دامست وچه دانه است
در حضرت یوسف که زنان دست برید ند | ای جان بمیان آی که جانان بمیانه است

در بیشه مزن آتش وخاموش کن ای دل
درکش تو زبانرا که زبان تو زبانه است

×××× ××××

صورتگر و نقاشم هرلحظه بتی سازم | وانگه همه بتها را در پیش تو بگذارم
صد نقش در انگیزم با روح در آمیزم | چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم
تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری | یا آنکه کنی ویران هرخانه که من سازم
هرخون که زمن روید باخاك تو میگوید | با مهر تو همرنگم با عشق تو انبازم

جان ریخته شد باتو وآمیخته شد باتو
چون بوی تو دارد جان جانرا هله بنوازم

×××× ××××

هر روز بامداد طلبکار ما تویی | ما خوابناك ودولت بیدار ما تویی
هر روز زآن برآری ما را زکسب وکار | زیرا دکان ومکسبه وکار ما تویی
دکان چرا رویم که کان ودکان تویی | با زار چون رویم که بازار ما تویی
زان دلخوشیم و شاد که جان بخش ما تویی | زان سرخوشیم ومست که دستار ما تویی
طوطی غذا شدیم که تو کان شکری | بلبل نوا شدیم که گلزار ما تویی
هرچاره گرکه هست نه سرمایه دارتست | از جمله چاره باشد و ناچار ما تویی
دل از هرآنچه بود ازآنها شد دل گرفت | تا گفته ای بدل که گرفتار ما تویی
زآن همچوگلشنیم که داری توصد بهار | زان سینه رو شنیم که دلدار ما تویی
در بحر تو زکشتی بیدست و پا تریم | آواز و رقص وجنبش و رفتار ما تویی
گه گه گمان بریم که این جمله فعل ماست | آن هم ز تست پردهٔ پندار ما تویی
از گفت توبه کردم ایشه گواه باش | بی گفت ونالهٔ عالم اسرار ما تویی

از نور حق مفخر تبریز شمس دین
خود آفتاب گنبد دوار ما تویی

خنک آندم که نشینیم در ایوان من و تو
بدو نقش وبدو صورت بیکی جان من و تو

اختران فلک آیند به نظارهٔ ما
مه وخور را بنما ییم بدیشان من و تو

طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند
در زمانی که بخندیم بدینسان من و تو

رنگ باغ ودم مرغان بدهد آب حیات
آن زمانی که در آییم به بستان من و تو

من وتو بی من وتو جمع شویم از سر ذوق
خوش وفارغ زخرافات پریشان من و تو

این عجب ترکه من و تو بیکی نقش اینجا
هم در ایندم بعراقیم وخراسان من و تو

××××× ×××××

عاشقان

ای عاشقان ای عاشقان من خاك را گوهر کنم
ای مطربان ای مطربان دف شما پرزر کنم

ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم
وین خاکدان خشك را جنت کنم کوثر کنم

ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من
صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم

من غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم
من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم

ای گلستان ای گلستان از گلستانم گل ستان
آندم که ریحانات را من جفت نیلوفر کنم

ای نطفه بودی خون شدی زان پس چنین موزون شدی
سوی من آ ای آدمی تا زینت موزونتر کنم

××××× ×××××

هم آگه وهم ناگه مهمان من آمد او
دل گفت که جان آمد جان گفت که آن مه کو

او آمده درخانه ما جمله چو دیوانه
اندر طلب آن مه رفته بمیان کو

او نعره زنان گشته ازخانه که اینجایم
ما غافل ازاین نعره بس نعره زنان هرسو

او بلبل مست ما درگلشن و ماناًلان
چون فاخته ای پرّان فریاد زنان کوکو

درنیم شبی خلقی جمعند که دزد آمد
وان دزد همی گوید "دزد آمد" وآن دزد او

آمیخته شد بانگش بابانگ همه زآنسان
پیدا نشود بانگش ازغلغلشان یک مو

دزدیکتر است ازتو با تو، چه روی بیرون؟
چون برف گدازان شو خود را تو زخود میشو

××××× ×××××

ای صبا آنچه شنیدی زلب یار بگو
عاشقان محرم رازند نه اغیار بگو

هم تو داری خبر از زلف شکن درشکنش
پیش ما قصهٔ دلهای گرفتار بگو

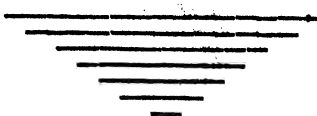
شرح غارتگری زلف دلاویز بده
قصهٔ غمزهٔ آن چشم ستمکار بگو

گوش را چونکه زپیغام نصیبی دادی
کی بود چشم مرا وعدهٔ دیدار بگو

چون حکایت کنی از دوست من ازغایت شوق
بازصد بار بگویم که دگربار بگو

غنچه از شرم گل ازغنچه نیاید بیرون
صفت روی دلارام بگلزار بگو

تا دگر سرو ننازد بخرامیدن خویش
صفتی با وی ازآن قامت ورفتار بگو



در نصیحت و ستایش

از قصاید سعدی

سعدی چنانچه در قسمت دیباچه اش معرفی گردید علاوه بر کتاب معروف گلستان، دیوانی نیز از خود بیادگار گذاشته است که مشتمل بر قصاید وغزلیات آن میباشد .

قصاید سعدی بسبک متقدمان است اما روشنتر، ساده تر و بی تکلف تر، درغزل بیشتر باظهار احساسات وعواطف پرداخته وغزلسرایی عاشقانه راکه مولوی در دیوان شمس بنیاد گذاشته بود، او قوام بخشید . در مثنوی نیز داد سخن داده بوستان او از بهترین آثار ادبی فارسیست . از مختصات نظم سعدی یکی فصاحت، بلاغت، شیرینی، روانی و سهولت و صراحت آنست .

جهان برآب نهادست وزندگی برباد
غلام همت آنم که دل برا و ننهاد

جهان نماند وخرم روان آدمئی
که باز ماند ازو درجهان بنیکی یاد

سرای دولت باقی نعیم آخرت است
زمین سخت نگه کن چو می نهی بنیاد

کدام عیش درین بوستان که باد اجل
همی برآورد ازبیخ قامت شمشاد

وجود عاریتی خانه ایست بر ره سیل
چراغ عمر نهادست بر دریچهٔ باد

برین چه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس ازخلیفه بخواهد گذشت دربغداد

گرت زدست برآید، چو نخل باش کریم
ورت زدست نیاید، چو سرو باش آزاد

نگویمت بتکلف فلان دولت و دین
سپهر مجد و معالی جهان دانش وداد

یکی دعا کنمت بی رعونت از سرصدق
خدات درنفس آخرین بیامرزاد

توآن برادر صاحب دلی که مادر دهر
بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد

بروزگار تو ایام دست فتنه ببست
بیمن تو در اقبال برجهان بگشاد

دلیل آنکه ترا ازخدای نیك افتد
بدست خلق جهان راکه ازتو نیك افتاد

بسی بدیدهٔ حسرت زپس نگاه کنند
کسی که برگ قیامت زپیش نفرستاد

همین نصیحت من پیش گیر ونیکی کن
که دانم ازپس مرگم کنی بنیکی یاد

نداشت چشم بصیرت که گردکرد ونخورد
ببرد گوی سعادت که صرف کرد وبداد

در صبر وثبات

از بوستان سعدی

چنین نقل دارم زمردان راه
فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد
درمسجدی دید وآواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست
که چیزی دهندت بشوخی مایست

بپرسید این خانهٔ کیست پس
که بخشایشی نیست برحال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست
خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید
بسوز از جگر نعرهٔ برکشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن
دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بنومیدی از هیچ کوی
چرا از در حق روم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز
که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست
چو فریادخواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل
طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر
رمق دید ازو چون چراغ سحر

همیگفت غلغلکنان از فرح
ومن دق باب الکرم انفتح

طلبگار باید صبور و حمول
که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه درکند
که باشد که روزی مسی زرکند

از غزلیات سعدی

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که بهر حلقهٔ مویی توگرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هرکه عیبم کند ازعشق و ملامت گوید
تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست

صبر برجور رقیبت چکنم گر نکنم
همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس
که چو من سوخته درخیل تو بسیاری هست

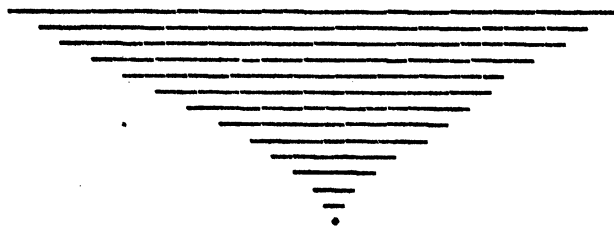
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
آب هر طیب که در کلبهٔ عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی
تا همه خلق بدانند که زنّاری هست

همه راهست همین داغ محبت که مراست
که نه من مستم و در دور تو هشیاری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که بر هر سر بازاری هست



قصر امل

از دیوان حافظ شیرازی

شمس الدین محمد متخلص بحافظ شاعر بسیار بزرگ که در اوایل قرن هشتم شاید درحدود ۷۲۶ در شیراز متولد شده وبسال ۷۹۱ ه.ق وفات یافته است. دیوان غزلیات حافظ را میتوان عصارهٔ اندیشه های عرفانی پنداشت، استادی حافظ در غزل است، غزل عارفانه که توسط سنائی غزنوی وعطار بنیاد واساسش گذاشته شده بود با مولوی بلخی دردیوان شمس قوام گرفت تا آنکه سعدی صورت مشخصی بدو بخشید وحافظ اورا بذروه اش رسانید.

حافظ هنگام سرودن غزلهای خود بدیوان شمس مولوی بلخی نظر داشته واز آن الهاماتی گرفته است.

بیاکه قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر برباد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چگویمت که بمیخانه دوش مست وخراب — سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تونه این کنج محنت آباد است
ترا زکنگرهٔ عرش میزنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر ودرعمل آر — که این حدیث زپیر طریقتم یاد است
رضا بداده بده وزجبین گره بگشای — که بر من وتو دراختیار نگشاد است
مجو درستی عهد ازجهان سست نهاد — که این عجوز عروس هزار داماد است
حسد چه میبری ای سست نظم برحافظ — قبول خاطر ولطف سخن خدا داد است

×××××× ××××××

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد
گوهری کزصدف کون ومکان بیرون بود — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش برپیر مغان بردم دوش — کو بتأیید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم وخندان قدح باده بدست — واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
آنکه چون غنچه دلشرا زحقیقت بنهفت — ورق خاطر ازآن نسخه محشی میکرد
گفتم این جام جهان بین بتوکی داد حکیم — گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
بیدلی درهمه احوال خدا با او بود — او نمیدیدش واز دور خدایا میکرد
اینهمه شعبدهٔ خویش که میکرد اینجا — سامری پیش عصا وید بیضا میکرد
گفت آن یار کزاو گشت سردار بلند — جرمش این بودکه اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

××××× ×××××

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم

از دیوان جامی هروی

بزرگترین استادی که درنظم و نثر فارسی در قرن نهم تاریخ اسلام درسرزمین افغانستان بظهور رسیده است نورالدین عبدالرحمن جامی است. وی بسال ۸۱۷ هـ.ق در محل خرجرد یعنی جام خراسان که از قلمرو هرات بود تولد شده وبسال ۸۹۸ هـ.ق درشهر هرات وفات یافت واندرآنجا دفن گردید. جامی آخرین شاعر بزرگ متصوف افغانستان است که البته اسمش راپس از سنائی ومولوی در شعرعرفانی درقطارشاعران بزرگ میتوان نوشت. جامی درانواع شعر دست داشته بقول یکنفر آلمانی خاور شناس "پاول هورن" جامی دارای قریحهٔ آفاقی بود ویک نابغهٔ عمومی محسوب میشد.

از تالیفات جامی درنظم یکی دیوانش را میتوان نامبرد که قصاید ، غزلیات و مثنویهای آنراد ربر میگیرد. وی در مثنوی های خود نظامی گنجوی راپیشوا گرفته درمقابل خمسهٔ نظامی ، هفت اورنگ خود راتوشته است. کتاب معروف دیگر او بهارستان جامیست که بسبک گلستان نوشته شده است.

سفید شد چو درخت شگوفه دار سرم — وزآن درخت همین میوهٔ غم است برم
بهم شکوفه و میوه که دید طرفه که من — شگوفه را نگرم بر درخت ومیوه خورم
شگوفه دیر نپاید شگفت ازآن دارم — که دم بدم ز زمانه شگوفه ناک ترم
بیاض موی بود آفت بصر چه عجب — اگر بود زنظر در بیاض موحذرم
تلاوتی که بشب کردمی به پرتو ماه — بروز می ندهد دست در فروغ خورم
خمیده گشت قدم همچو لام وتا چو الف — عصا بگیرم دستست پای ره سپرم
اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست — که بر نشستن وبرخاستن بود ظفرم
اگرچو حلقه شدم آن گمان مبر زنهار — که همچو حلقه بود دربرون درمقرم
چوحلقه بردرخلوت سرای انس زنم — بسان حلقه بماند فلک برون درم
به بوستان ارادت اگر بود شجری — که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
به بحر فکر اگر شعر من بود خواص — بهای یک گهر آید خراج بحروبرم

بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش
زنخل خشک دهد بار میوه های ترم

تربیت فرزند

در هنر کوش که زر چیزی نیست گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنری نی که دهد گنج زرت هنری ازدل وجان رنج برت
وآن هنر نیست نصیب همه کس بهرهٔ زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنرآموزی روی دلی ازخوان ادب روزی جوی
فال فرخندگی از مصحف گیر مصحفی نور فشان برکف گیر
جوی ادبی بقراءت کامل لفظش ازحسن ادا راحت دل
وحی را کان بتو واصل شده است زوچنان گیرکه نازل شده است
زان زلالت چو زبان ترگردد یاد گیر آنچه میسرگردد
بعد ازآن پشت بعادات و رسوم روی جهد آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری درهرفن گیر خوش بو گلی ازهرگلشن
هر سبق راکه نهی پیش نظر تا ندانی زسر آن مگذر
علم دارد طرق گوناگون مرو ازحدّ ضرورت بیرون
عمرکم فضل واد ب بسیاراست کسب آن کن که ترا ناچاراست
پا منه جز بدر استادی ازکدورات جهان آزادی
مخبر و محضر او هردو نکو بهتر ازمخبر او محضر او
سُخنش مایهٔ ادراك شود خلقت از صحبت او پاك شود
نه سفیهی لقبش گشته فقیه مخبر و محضر او هردو کریه
ورکنی روی سوی خطّه خط بایدت دره آن سیر وسط
خط چنان به زقلم راننده که بیاساید ازاو خواننده
درکف نغز خط خوب رقم رزق را طرفه کلیدیست قلم
لیك چندان چوقلم رنج مبر کت بجز خط نبود هیچ هنر
می نگویم سخن شعر وفنش که خمش باد زبان از سخنش
گر شود بحر مکن لب تر ازو ور شود کان مطلب گوهر ازو
کیسه خالی کن هر پر هنر است میل کوری کش هر دیده ور است
رقم دل مکن این هندسه را ره بخاطر مده این وسوسه را
درجوانی کم بی دردی گیر راه مردی وجوانمردی گیر
نیست کار تو بجز بازپسی چون بسر منزل پیری برسی

بره خدمت درویشان پوی
کحل بینش زدر ایشان جوی

فضل وهنر

هرپسرکو ازپدر لافد نه ازفضل و هنر فی المثل گردیده رامردم بود، نامردم است
شاخ بی برگ ارچه باشد ازدرخت میوه دار چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزم است

×××××× ××××××

دل آسوده

از دیوان صائب

میرزا محمدعلی صائب اصفهانی یکی ازغزلسرایان مشهور سبک هند است که تاریخ تولد اورا ۱۰۱۰ هـ . ق میدانند . صائب دربکار بستن معانی بکر و مضامین رنگین و تخیلات عالی وصنایع شعری مخصوصاً صنعت مدعا مثل شاهکاریها نموده است.

میرزا از اقسام سخن بیشتر بغزل میل داشت . صائب گذشته ازدیوان غزلیات. قصاید محدودی هم دارد وازآنجمله قصیده ایست که شاعر هنگام اقامت دروطن عزیز ما در وصف کابل سروده و مطلعش اینست :

خوشا عشرت سرای کابل و دامان کهسارش
که ناخن بردل گل میزند مژگان هرخارش

آب و هوای دلکش و مناظر بدیع وطن عزیز ما این شاعر راچنان شیفتهٔ خود ساخته که درملک سنائی و مولوی همچو بلبل‌دستانسرایی میکند ویک یک ازمناظر بدیعهٔ اورا درهمان قصیده توصیف مینماید .

دل آسوده ای داری مپرس ازصبر وآرامم
نگین رادرفلاخن مینهد بی تابی نامم

زبس زهر شکایت خوردم و برلب نیاوردم
بسبزی میزند تیغ زبان چون پسته درکامم

اگر از شکوهٔ دوران خموشم، نیست خرسندی
نمی خیزد صدا از بینوایی از لب جامم

بزلف او من از هر بند پیوند دگر دارم
نه چون مرغ دل اهل هوس نوکیسه دامم

سپند آتش رخسارم آسایش نمیدانم
اثر تا از وجودم هست در سیر است آرامم

ز مجنون یادگاری نیستجز من جای آن دارد
که سازد عشق ازچشم غزالان حلقهٔ دامم

درآغاز محبت دست و پا گم کرده ام صائب
نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجامم

×××××××××××

همیشه ازدل من آه سرد میخیزد
ازین خرابه شب و روزگرد میخیزد

دلیر بر صف افتادگان عشق متاز
که جای گرد ازین خاک مرد میخیزد

نگاه نرگس نیلوفری کشنده تر است
که فتنه از فلک لاجورد میخیزد

بروی خاک کشد تیغ خودچو سایهٔ بید
بمن کسیکه بقصد نبرد میخیزد

کجا مقید همراه میشود صائب
سبکروی که چو خورشید مرد میخیزد

×××××× ××××××

نه آن جنسم که درقحط خریدارزبها افتم
همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم

بذوق نالهٔ من آسمان‌دروجد میآید
جهان ماتم سرا گردد اگرمن از نوا افتم

خبر ازخود ندارم چون سپند ازبیقراریها
نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم

داغ بی تمیزی

از کلیات حضرت بیدل (ع)

حضرت میرزا عبدالقادر بیدل علیه الرحمه که از بزرگان شاعران سبك معروف بهندی و بزرگترین عارف ایندور است ، در سال ۱۰۵٤ هـ در شهر عظیم آباد پتنه (مرکز هندوستان) ولادت یافته ودر ٤ صفر ۱۱۳۳ هـ.ق دردهلی درگذشته است .

حضرت بیدل ازحیث عرفان وتصوف درحلقه های ذوق وحال افغانستان مقام ومنزلتی راکسب کرده است که برای مطالعه ی آثارش مجالس بیدل خوانی وعرس‌ها بر پا مینمایند . بعقیده ی محققین ادب ، بزرگترین گوینده ٔ زبان دری که پس از سخنسرای متصوف هرات (جامی) چون او شخصی دیگر نتوانست شمع خانقاه ٔ مولوی بلخی را روشن نگهدارد ، حضرت ابوالمعانی بیدل است که بنابر بعض روایات در دهلی مدفون میباشد .

بیدل که جهانی را با آثار فنا ناپذیر خود روشن ساخت ، دلی بود که در پیکر سخن میتپید نظم ونثر بیدل در افغانستان معیار شعر شناسی وسخن سنجی گشته ، شعر ونثر وحتی تصوف وعرفان ویرا سرمشق ونمونه قرار داده اند .

روش بیدل مخصوص بخود اوست وی فلك ادب را سقف بشگافته است وجهان سخن را طرح نو درانداخته .

اثر معروف بیدل کلیات اوست شامل نظم ونثر که مندرجات آن بدینگونه است :
مثنوی عرفان ــ مثنوی طور معرفت ــ نکات ــ اشارات وحکایات ــ رقعات ــ چهارعنصر ــ مثنوی محیط اعظم ــ غزلیات ــ رباعیات ــ مثنوی طلسم حیرت ــ قصاید ومقطعات ــ منظومه ٔ ترگسستان ــ منظومه ٔ گل زرد .

چرا ای دل بداغ بی تمیزی مبتلا گشتی — کدامین پرده چشمت بست کز تحقیق واگشتی
غبار هرزه گرد بهای غفلت شد سراپایت — زمعنی سرمه ای ناکرده حاصل توتیا گشتی
کدامین غول در صحرای گمراهی دلیلت شد — کز انسانی گذشتی طالب مردم گیا گشتی
سرت از تاج کرمنا گرانی داشت ای غافل — که فرش انتظار سایه ٔ بال هما گشتی
غنای مطلقی را داغ صد حرص وحسد کردی — بخود لختی تأمل کن چه بودی وچها گشتی
مبادا زورق کس غرقه ٔ نا قدردانی ها — که دریا درکنارت بود ومحو ناخدا گشتی
حباب پوچ مغزی نقش بستی آخر ای گوهر
دلی درجیب تمکین داشتی بیدل چرا گشتی

نکته

کیفیت سخا را به نزاکتی سرشته اند که تا کریم سائل را ممنون تصور نماید جوهر مروت گداخته وتا باذل خود را مصدر احسان گمان برد معنی حیا رنگ باخته از ینجاست که ابر برگل وخار یکسان میبارد تا از نخل های بار ور خجلت امداد نبردارد . وآفتاب بر سنگ وگل یکدست میتابد تا بر لعل ویاقوت منت تربیت نگذارد .

شخص کرم از بسکه وفا کیش تر است — زاندیشه ٔ برخ درویش تر است
رسوایی احتیاج کس نتوان دید — آنرا که حیا بیش سخا بیش تر است

×××××××××

حکایت

مردکی طبع نا شکیبی داشت — هوس‌آماده باغ سیبی داشت
زاغ سیبی از ان میانه ربود — بمقامی بلند بال کشود
آن خسیس از قفای او میتاخت — تا بجا ییکه نقد طاقت باخت
بسکه دود ش فرو گرفت دماغ — شد جهانش بدیده یك پر زاغ
دید کوشش ندارد آنجا راه — از غضب خویش را فگند بچاه
جان شیرین بتلخکامی داد — باغ واملاك جمله رفت بباد
ای ستمگار وضع بیکاری — ستمت برخود است مختاری
هیچکس را زکلفتت غم نیست — گر بمیری دماغ ماتم نیست
خواه ماتم فروش خواهی سور — هم ترا چارهٔ خود است غرور
رحم برحال خویش باید کرد — مرهمی صرف ریش باید کرد
تو برهمی کز اوج جاه افتی — نیست ازعقل گر بچاه افتی
گشته باشد ازین بهار ستم — سیبی از باغ اعتبار توکم
کاری ازدست رفت کار دگر — عالمی دیگر اعتبار دگر
کسب دهقانی ازچه دیدی شاق — ای سزاوار خلعت رزاق
در این جلوه بر رخت واکن — صنع حق را زخود تماشاکن
تخم چندی فشاندن است بخاك — پس توکل بفضل ایزد پاك
ازعرق ریزی تردد کار — ابر رحمت شو وبخاك ببار
بتردد شمرد و روز معاش — عرقی ریز ودانهٔ میپاش
اندکی صبر باتلاش آمیز — وصل خواهی در انتظارگریز

شاید ت فرصت آبیار شود
صبرت آیینهٔ بهار شود

××××× ×××××

نکته

عالم ایجاد سیرگاه جلوهٔ اضداد است وتماشاخانهٔ بوقلمونیهای مراتب استعداد ؛تابعبارت پریشان نکوشی وصول جمعیت معنی موهوم مست وتابتأ مل غیر تجوشی فایدهٔ ماحصل گریبان خود نامفهوم ؛ عمرها بیهوده باید تاختن تابراحت پای دردامن کشیدن توان رسید وباعالمی صحبت باید داشتن ؛تا قدر تنها توان فهمید . هرکرا خار در راه ننشاندند از زحمتهای برودوش‌نرهاندند اگرچه صحبت بهزار رنگ فواید آبستنست ، اماخلاصهٔ مجموعه قدرانزوا دانستن ، قطعه :

هیچکس بی شور کثرت طالب وحدت نشد — رنگ تمیز ست در غبار آفتست
تانه بیلی ورنج نتوان محرم راحت شدن — طینت بیمار یکسر قدردان راحتست
قطره ازتشویش موج آخرنهان شد درصدف — گوشه گیریهای خلق از انفعال صحبتست
چون نگه یکعمر باید دید عرض خوب وزشت — تا شود روشن که جمعیت بروضع حیرتست

عالمی چشم ازتماشای جهان پوشید ورفت
زین ادا معلوم میگردد که هستی عبرتست

××××× ×××××

چه بوریا وچه مخمل، حجاب می بافند　　بهرچه دیده کشودیم خواب می بافند
کمند سعی جهان جز نفس درازی نیست　　چو عنکبوت سرا سر لعاب می بافند
عبث بفکر قماش ثبات جامه مدر　　بعالمی که توبی انقلاب می بافند
بوهم خون شده ای کوچمن ؟ کجاست بهار؟　　هنوز رنگ به طبع سحاب می بافند
مباش منکر اسرار سینه چاکی ما　　به کارگاه سحر آفتاب می بافند
ز زخم تیغ حوادث توان شدن ایمن　　به جوشنی که ز موج سراب می بافند
زگفتگو به غبار نظر متن بیدل　　که بهرچشم زافسانه خواب می بافند

xxxxx xxxxx

زغصه چاره ندارد دلیکه آگاهست　　فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاهست
کجابریم ز راهت شکسته بالیعجز　　زخویش نیز اگر رفته ایم افواهست
قسم به طاق بلند کمان بیدادت　　که چون نفس بدلم ناوکترارا هست
چگونه عمر اقامت کند براه نفس　　گره نمیخورد این رشته بسکه کوتاهست
فریب ساغر هستی مخور که چون گرداب　　بجیب خویش اگر سرفرو بری چاهست
به نا امیدی ما رحمی ای دلیل امید　　که هیچ جا نرسیدیم و روز بیگاهست

چسان بدوش اجابت رسانمش بیدل
که از ضعیفی من دست ناله کوتاهست

xxxxx xxxxx

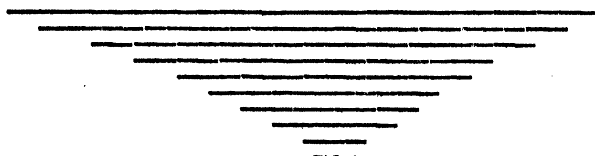
از رباعیات بیدل

عالم نه بلندی و نه پستی دارد　　دل این همه مخموری و مستی دارد
دیر وحرم مقصد دل عشق خود است　　این آیینه سخت خودپرستی دارد

xxxxx xxxxx

کو دیر وکجا کعبه درین دشت هلاک　　خلقیست بشغل جانکنی ها بیباک
هرکس سامان طاقتش پیدا کرد　　سرکوفت بسنگ چندی و رفت بخاک

xxxxx xxxxx



لغتنامه

آدینه : روز جمعه

آراستن : آرایش دادن

آزرم : شرم ـ شفقت و مهربانی

آز : حرص

آشوب : انقلاب

آل : دودمان

آلت : افزار

آماس : برآمدگی روی تن (پندیدگی)

آمنا وصدقنا : ایمان آوردیم وتصدیق نمودیم

آوا : بانگ ـ صدا

آونگ : آویخته ـ یاک

ابدال : مرد راه حق ـ مرد خدا
گروهی ازاولیا الله که خدا عالم را بوجود ایشان قایم دارد .

ابقاء (بکسر) : باقی گذاشتن ـ نگهداشتن

اجل : (بفتحتین و تخفیف لام) مهلت
موعد ومعنی موعد فرا رسیدن مرگ .

اجلّ : (بفتحتین و تشدید لام) بزرگتر .

اجتباء (بکسرالف) : برگزیدن

احرار : آزادگان (جمع حر)

ادب : فرهنگ ـ اندازه وحد هر چیز رانگهداشتن

ادیب : صاحب ادب ـ نویسنده وعالم .

اذناب (بفتح) : جمع ذنب بمعنی دمها . دنباله ها

اذناب (بکسر) : گناه کردن

ارتیاح : خوشی

ارم (بکسرهمزه وفتح را) : جای خوش آب و هوا ـ نام یکی از باغهای بهشت .

اسیر : کسیکه درجنگ بدست اردوی فاتح گرفتار شود

استمالت : دلجویی کردن ـ میل و رضای کسی را خواستن

استیلا : فرا گرفتن ـ پیروز شدن

اسافل : جمع اسفل پایین ها ـ سرین های مردم

استخارت : طلب خیر کردن ـ فال نیک زدن

استره : (ضم الف ضم تا و فتح را) تیغ دلاکی

اصطناع : (بکسر الف و طا) برگزیدن .

اصطفاء : (بکسر الف و طا) پسندیدن . پاک ساختن و برگزیدن .

اصغاء : گوش دادن

اضعاف : (بفتح الف) دو برابر ها

اطلال : (بفتح الف) نشانیهای سرای کهنه

اطلاق : (بکسر الف) نسبت دادن .

اطناب : زیاده روی ـ طول کلام

اعمال (بکسرالف : عمل کردن ـ انجام دادن

اعوان : جمع عون (یاران)

اغراء : (بکسر الف) برانگیختن .

اغوا : گمراه کردن ـ فریب دادن

افتراء (بکسرالف : تهمت زدن

افتضاح : (بکسرالف) رسوا شدن

اقالت : (بکسر الف) ازکاری درگذشتن

اقحوان : نام گلی است که بنام گل بابونه شهرت دارد .

اقتحام : درآمدن درکارهای سخت .

اقران : جمع قرین (همگنان)

الحاح : زاری کردن .

الوان : جمع لون (رنگ ها)

البرز : نام سلسله جبالی است درجنوب دریای خزر .

امساك : نخوردن (سختی) .

اماثل : (بفتح همزه وبکسرثا) امثال (جمع مثل) .

امعان : درکاری غور کردن .

انبوه : زیادی جمعیت ـ ازدحام

انفاس : (بفتح الف) جمع نفس (دمها)

انقاش : نشاط بعد از مستی . برخاستن ونیکوحال شدن .

انگیختن : وادار کردن ـ سبب شدن

انگار : از مصدر انگاشتن بمعنی ـ دانستن و پنداشتن .

انتفاع : (بکسر الف) سود بردن .

انفاذ : (بکسر الف) نافذ وجاری ساختن حکم .

انبیا : جمع نبی ـ پیغمبران .

انابت : (بکسر الف) توبه و زاری کردن بازگشت نمودن .

انام (بفتح الف) : مردم ـ جن وانس .

انعام (بکسر) : نعمت دادن ـ هدیه ـ بخشش

انعام (بفتح) : چهار پایان .

انوشه : جاویدان ـ مرحبا ـ مجازاً بمعنی داماد .

اوزگند : شهریست در ترکستان .

اوژن : پسوند وصفی از مصدر افگندن مانند شیر اوژن .

اهمال (بکسر) : کوتاهی کردن ـ سستی

اهرمن : دیو ـ شیطان ـ خرد خبیث و پلید .

ایادی : جمع (ید) دستها .

ایادی : جمع (ایدی) نعمتها ـ نیکیها .

ایمان : عقیده داشتن ـ گرویدن باور داشتن .

ایوان : فضای سرپوشیده ـ جلو اتان قصر .

لغات ردیف (ب)

بابت : درخور ـ مناسب .

بادخان : بادگیر

بادیه : بیابان ـ ظرف دهان پهن بزرگتر از کاسه که از مس سازند .

باز داشت : نگاهداری کسی درجای معین زندانی موقت .

بدایع : (جمع بدیع) تازه ها ـ نو ـ سخنان نغز .

بدسگال : بد اندیش .

برنا : جوان

برهمن : عالم و رئیس مذهب هنود ـ بتپرست

بر توختن : خواستن و کشیدن ـ کین توز یعنی کینه خواه .

برگ و ساز : اسباب سفر زین ویراق اسپ .

برگزیدن : اختیار کردن .

برد یمانی : پارچهٔ کتانیکه ازکشور یمن آورند .

برزن : کوچه

بطر (بفتح اول ودوم : خوشحالی زیاد ومستی و سرکشی

بط (بفتح) : مرغابی

بل (بضم با) : بسیار (از ادوات کثرت)

بلعجب : آنچه بسیار شگفت آور باشد .

بلوك : دهستان ـ ناحیه

بنه : (بضم با وفتح نون) اسباب سفر رخت کن گرمابه .

بنه (بفتح هردو) : پستهٔ کوهی .

بنا گوش (بضم با) : بیخ گوش .

بوقلمون : رنگا رنگ

بیع : فروختن وخریدن ـ و این ازلغات اضداد است .

ردیف (پ) :

پاداش = : سزای نیک ـ مکافات .

پارگین : گند آب ـ مرد آب

پارس :

پای افزار : کفش ـ پای پوش .

پرن : (ثریا) مجموعهٔ ستاره پروین .

پنداشتن : خیال کردن .

پنج پایك : خرچنگ

پویه : رفتار نزدیك به دویدن
پهنه : پهن مانند نخهای تابیده که کنار
جامه ها دوزند مثل نوار پهن .
پیرایه : زیور ــ آرایش ــ تهمت .

ردیف (ت) :

تازیانه : قمچین ــ آلت چرمی برای زدن
جانوران .
تار : تیره ــ تاریك ــ نخ ــ مقابل پود
آله موسیقی .
تأویل : تعبیر و تفسیر ــ گردانیدن کلام
به اوّل .
تاختن : دویدن ــ اسب دوانیدن .
تاب اله : خدا او را ببخشد
تتمه : (بفتح اول وکسر دوم و تشدید میم)
دنباله ــ بقیه ــ باقیمانده .
تجرع : جرعه ــ جرعه نوشیدن
تحریك : جنباندن ــ حرکت دادن ــ وادارکردن
تحرز : (بفتحتین وضم رای مشدد) پرهیز
کردن ــ خود را نگاهداشتن .
تدبیر : اندیشه کردن ــ عاقبت اندیشی کردن
تذرو : (بفتحتین وسکون را) مرغ کوچك ــ
صحرایی شبیه خروس .
تریاق : (بکسر) پاد زهر ــ داروی ضد سم .
ترفع : (بفتحتین وضم رای مشدد) بلندی
جستن ــ غرور و تکبر .
ترابیدن : خارج شدن مایع ازظرف ــ زه زدن
ترهات : (بضم تا وفتح رای مشدد) سخنهای
باطل و یاوه .
تصنیف : صنف صنف کردن ــ دسته بندی کردن
تضمین : ضامن گردانیدن ــ ضمانت کردن
یکی از صنایع شعری .
تضعیف : دوچندان کردن ــ ضعیف کردن
تظلم : داد خواهی .

تعصب : بامری دلبسته و مقید بودن جانبداری کردن
تعریك : مالش وسیاست .
تعزیت : تسلیت گفتن .
تعزیر : تأدیب ــ ملامت نمودن ــ تأدیب شرعی .
تفویض : کاری یاچیزی را بکسی سپردن ــ
واگذار کردن .
تفقد : دلجویی کردن .
تفسیر : شرح و بیان کردن .
تشمیر : آمادگی ــ اراده کاری کردن و مجازاً
چستی و چالاکی .
تفحص : جستجو
تقاعد : کناره گیری ــ ازکار باز ماندن .
تقصیر : کوتاهی کردن درکار
تقدیس : بپاکی و پاکیزگی منسوب کردن
تکاپو : آمد و شد ــ جستجو .
تکبیر : اله اکبر گفتن ــ بزرگ کردن .
تکبر : غرور وخود بینی .
تلاوت (بکسر) : خواندن کتاب. قرأت قران .
تلطف : مهربانی کردن .
تمالك : (بضم لام) مالك نفس خود بودن ــ
خود را نگهداشتن .
تماسك : (بضم سین) بهم چنگ درزدن و
آویختن .
تمتع : برخوردار شدن .
تمنع : منع کردن ــ باز داشتن از کارها
تموز : تابستان .
توفیر : (بفتح تا) بسیاری وفراوانی ــ تفاوت
توبه : از گناه دست کشیدن .
توسن : اسب شوخ و سرکش .
تهاون : (بضم واو) سستی و سهل انگاری
حقیر شمردن .
تهمتن : (بفتحتین) تنومند ــ یکی از القاب
رستم است .

ردیف (ث) :

ثریا : (بضم ثا وفتح راو "ی" مشدد) پروین "مجمع ستارگان" که بشکل خوشه انگوراست .
ثعبان : (بضم ثا) مار بزرگ اژدها ثعابین جمع .
ثقت (بکسر ثا) : استواری ـ محکمی ـ کسیکه مردم بگفتار وکردارش اعتماد کنند .
ثمن : (بفتحتین) بها ـ قیمت .
ثمار (بکسر) : میوه ها ـ جمع ثمر .
ثنا : (بفتح) ستایش ـ مدح .
ثواب : مزد ـ پاداش ـ جزای عمل نیک .

ردیف (ج) :

جبال (بکسر) : جمع جبل ـ کو
جبّار : توانا ـ نیرومند وصفت مخصوص خداوند .
جبّان : (بفتح جیم وتشدید با) صحرا وبیابان .
جد (بفتح) : پدر پدر یا پدر مادر .
جد (بکسر) : کوشش سعی .
جم : مخفف جمشید نام پادشاه .
جزالت : محکمی ـ استواری وروان بودن سخن .
جهانیدن (بکسر) : چیزی را بهوا انداختن براندن .
جولان : (بفتح جیم وواو) تاخت وتاز
جیحون : نام دریای اکسوس ـ دریای آمو .

ردیف (ح) :

حازم : احتیاط کار ـ محتاط .
حالی : (یای مجهول) زمانیکه همینکه
حدوث : (بضم هر دو) پدید آمدن .
حدیث : خبر ـ نقل کلام پیشوایان دین گفتار حضرت رسول اکرم .
حذاقت : حاذق بودن ـ چابکی واستادی داشتن ـ صفت طبیب .
حرق : سوختن ـ سوزاندن .
حصار : دژ (قلعه)
حظ : بهره ـ خوشی .
حلاج : جولاه ـ پنبه زن ـ نختاب .
حور : جمع حورا ـ پریان ـ زیبا رخان سیاه چشم .
حمیت : جوانمردی .
حوالی : جمع حول ـ اطراف .

ردیف (خ) :

خامل : کودن ـ گیج ـ بیهوش گمنام وپست .
خانقاه : جایگاه درویشان ووارستگان
خبط (فتح خا) : آمیختگی عقل با جنون .
خداع (بکسر اول) : فریب دادن
خدمت : برای کسی کارکردن ـ حضور
خرقه : جامه درویشی .
خروش : جوش ـ جنبش .
خریف : پاییز ـ برگ ریزان .
خز : پارچه ی ازپوست حیوان یا ابریشم .
خزع : (بفتحتین) تخلف کردن از رفیقان
خصب (بکسر خا) : فراوانی .
خصم : دشمن
خضرا (بفتح خا) : مؤنث اخضر بمعنی سبز .
خضرات : درختان سرو .
خطه : زمین .
خطبه : نطق ـ سخنرانی .
خطر : بزرگ ـ مهلکه .

خلا (بفتح خا) : خالی شدن ـ مکان خلوت .
خلاب : زمین گلناك
خلل : رخنه .
خوض : غور ـ دقت .

ردیف (دال) :

داهی : باهوش ـ زیرك ـ عالم ـ نابغه
دثار : (بکسر اول) هرجامه ی که به بدن ملصق نباشد .
دف : دایره (آله ی موسیقی)
دمار : هلاك .
دنائت : پستی .
دوتوکردن : دولا .
دویست : (ده بیست بوده) دوصد .
دیار (بکسراول) : جمع دار (خانه ها) .
دیّار : (بفتح دال وتشدید "ی") کس ـ صاحب دیر .

ردیف (ذال) :

ذات : عین ـ جنس . طبیعت صاحب وخداوند .
ذقن (بفتحتین) : زنخدان .
ذلت (بکسراول) : خوار کردن .

ردیف (ر) :

راس : سر ـ بالای چیزی .
رافت : مهربانی
رامش : شادی و طرب ـ نغمه و سرور
رأی : درلغت هندی شاه را رای گویند ـ عقیده ـ نظر .
رایت : پرچم .
ربع (بضم را) : یك چهارم
ربع (بفتح را) : خانه ـ منزل ـ سرا .
ربیع : فصل بهار ـ
رجحان : برتری .
رزم : جنگ و ستیز .
رسته (بفتح را) : قطار .
رسته (بضم را) : رویبده شده
رسول : فرستاده شده ـ پیغمبر .
رطل : پیمانه ـ وزن عربی .
رعناء : دلربا ـ خود پسند و متکبر
رفق : (بکسر را) نرمی
رقت : (بکسر را وتشدید قاف) نرمی ـ ملایمی .
رویت : (بفتح اول و واو تشدید) فکر تأمل درکاری .
ریب : شك و دودلی .

ردیف (ز) :

زایل : نیست شونده ـ نابود
زایر : زیارت کننده
زدودن : نابود کردن چرك
زرین : طلایی .
زغن : قسمی ازکلاغ .
زنگار : ماده سبز
زلت : لغزش .
زور (بضم زا) : دروغ وباطل
زهره (بضم زا) : ستاره ناهید .
زهی : (کلمه تحسین وآفرین) زه
زی : سوی ـ نزد ـ فعل امر زیستن
زینهار : (کلمه آگاهی) دوری‌کن ـ هرگز

ردیف (س) :

سباع (بکسر س) : درندگان مثل گرگ و شیر(جمع سبع)
سحاب : ابر .
سخیف : تنك وسبك و بمعنی تنگ ...
وجامه تنگ بافته شده .
سخط : (بفتحتین) خشم وغضب .
سدّ : (بفتح سین وتشدید دال) حایل

و مانع .

سداد : (بفتح اول) محکمی

سره (بفتحتین) : خالص .

سریر : تخت .

سقر (بفتحتین) : دوزخ .

سقط : (بکسر سین و سکون قاف) افتادن ساقط شدن .

سکرت : (بالفتح) بیهوشی وسختی مرگ وسختی اندوه .

سکنات : (بفتح اول دوم وسوم) ضد حرکات و این جمع سکنه است بفتح اول و سکون ثانی بمعنی سکون و استقامت :

سگالیدن : اندیشیدن

سلیح : لباس جنگ وآلت جنگ .

سماع : آوازه .

سنان (بکسرسین) : نوک نیزه و تیرو تیزی هرچیز .

ردیف (ش) :

شادان : خوش

شاطر : زیرك . چالاك .

شافی : شفادهنده

شب آهنگ : ستاره صبح ــ مرغسحرخوان ــ بلبل

شجن : (بفتحتین) غم ــ اندوه ــ شاخه .

شجر : درخت .

شرزه : خشمناك

شریعت : سنت ــ طریقه ــ مذهب .

شعار : (بکسر) علامت ــ رسم ــ قبا

شمیدن : بوییدن

شمر : (بفتحتین) تالاب حوض

شمن : (بفتحتین) بت پرست .

شنگرف : بفتح شین وگاف) یکی از اقسام سنگهای معدن جیوه .

شولیدن : (بضم شین) پریشان گشتن وحیران گردیدن .

شهادت (بفتح) : گواهی دادن ــ کشته شدن درراه خدا .

شهپر : پرهای کلان بال پرنده

شیون : (بکسرشین وفتح واو) ناله وزاری درهنگام مصیبت .

ردیف (ص) :

صاعد : بالا رونده

صاعق : بکسرعین) آتشی که از رعد وبرق تولید میشود .

صافی : زلال ــ پاك ــ بیغش خالص

صبور : (بفتح) صبرکننده

صبوح : (بفتح صاد و ضم با) هرچیزکه صبح بخورند یابیا شامند .

صحیفه : (بفتح صاد وکسرحا) نامه کتاب

صحن : (بفتح) میان سرا .

صرصر : یکنوع باد است .

صرفه : افزونی ــ سود

صرّه : (بضم اول) همیان

صلات : جمع صله ــ بخشش

صف : قطار

صم بکم : کر وگنگ

صنایع : جمع صنعت ــ صنیعه

صنم : بت

صواب : راست ودرست .

صوفی : کسیکه پیرو طریقه تصوف باشد

صوف : پشم .

صیانت : نگاهداری

صیت : (بکسر صاد) آوازه .

ردیف (ض) :

ضبط : حفظ کردن

ضجرت : (بضم) تنگدل شدن

ضحّاك : (بتشدید حا) بسیارخندان

ضخم : (بفتح ضاد وسکون خا) کلفت

ردیف (ط) :

طاهر : پاك
طایف : طواف کننده
طبع : (بفتح) خوی ـ چاپ کردن
طرایف : سخنان نغز
طراوت : تازگی
طرفه : شگفت آور ـ خوش آیند .
طریق : راه
طغرایی : سازنده طغراء (مهر)
طلایه : (بفتح) مقدمه لشکر ـ پیش‌قراول
طلاوت : (بهرسه حرکت) خوبی بهجت قبول و پذیرایی دل .
طوع : (بفتح طا) فرمانبرداری کردن ـ اطاعت .
طیره : (بکسر طا) فال بد
طیطوی : (بفتح طا) نوعیست از مرغان آب .
طیش : (بفتح طا) سبك شدن .

ردیف (ظ) :

ظاهر : پیدا ـ هویدا
ظلام : (بفتح) تاریکی
ظن : گمان

ردیف (ع) :

عاد : قومیکه هود (ع) برسالت ایشان امدند .
عارض : عرض‌کننده ـ رخسار .
عاصی : گناهگار .
عاکف : پابرجا ـ مقیم
عامل : علت و سبب ـ کارپرداز
عبیر : مشك و داروی خوشبو .
عجم : غیر عرب .
عدول : (بضم هردو) تجاوز کردن . گذشتن . داد گستردن .
عدن : بفتحتین) نام جزیره ایست در حدود یمن .
عدن : (بفتح عین وسکون دال) اقامت ودرجایی همیشه بودن باغهای بهشت .
عذب : (بفتح عین) گوارا
عذوبت : (بضم هردو) گوارایی ـ خوشبیانی
عرصه : (بفتح عین) میدان و(بضم عین) توانایی .
عَرَض : ضد جوهر .
عریان : برهنه ـ لخت
عز : (بکسر عین) عزیز شدن
عزّ وجل : (بفتح چهار حرف باتشدید) : (دوفعل ماضی عربی) صفت مخصوص‌خداوند بمعنی عزیز است و بزرگوار است .
عصیر : آب فشرده ازمیوه یا دانه .
عظیم : بزرگ
عقاب (بظم ع) : پرنده ایست بسیار توانا
عقد (بفتح ع) : قرارادن ـ ایجاب و قبول در معامله شرع .
عقوبت : مجازات دادن
علو (بضم هردو) : بلندی
عمید : تکیه گاه ـ رکن .
عنقا (بفتح ع) : سیمرغ .
عنان : جلو
عود (بضم عین) : یکنوع چوب‌خوشبوی ـ آله‌ٔ ازموسیقی
عون (بفتح عین) : یار ـ یاور

ردیف (غ) :

غایت : آرزو ـ انجام ـ آخر ـ نهایت
غباوت : کند ذهنی
غثیان (بکسرغین) : قی کردن
غرض : (بفتح هردو) قصد نظر خاص
غزارت : بسیاری

غطّ : (بفتح و تشدید طا) غوطه دادن وغریدن شتر .

ردیف (ف) :

فورت : جوش

ردیف (ق) :

قار : قیر (مادهٔ غلیظ و سیاهرنگ)

قارن : کوهیست در سلسله جبال البرز ــ نام یکی از پهلوانان در شاهنامه

قبض : (بفتح اول) بسر انگشتان گرفتن چیزی .

قدح : ظرفیکه بدان چیزی بیاشامند

قذف : دور شدن

قرینه : مونث قرین ــ زوجه

قزح : (بضم اول وفتح ثانی) نام کوهی و نام فرشتهٔ موکل .

قصر : کاخ ــ کوشك

قطران : قطره قطره چکیدن

قوّال : بسیارگوی ــ مغنی

قوم : (بفتح قاف) زن

ردیف (ك) :

کافه : همه

کافور : دارویی خوشبوی وسفید رنگ

کان : معدن

کتف : (بکسرکاف و سکون تا) استخوان شانه .

کدخدا : صاحب خانه ــ مرد زندار بزرگ ده

کرامت : (بفتح) بزرگی

کرامیان : فرقهٔ مذهبی ازاهل سنت وجماعت که درعصر غزنوی شهرت و نفوذ زیاد داشتند .

کرگس : مردارخوار ــ پرنده ایست بزرگ جثه .

کرشمه : (بکسر کاف و را) ناز ساشاره باچشم وابرو .

کوهٔ طور : کوهیکه حضرت موسی (ع) درآنجا بدیدارخداوند (ج) نایل شد واقع درشبه جزیرهٔ سینا .

کوشك : قصر

کیاست : (بکسر کاف) زیرکی

کید : (بفتح کاف) مکر ــ حیله

کیب : از مصدر کیبدن بمعنی منحرف شدن واز راه گشتن .

کیوان : (بفتح کاف) زحل .

گرزه : (بضم کاف) مار بزرگ یعنی کفچه .

گزدم : گزندهٔ مشهور

گست : (بفتح گاف و سکون سین) زشت

ردیف (ل) :

لبیك : (بفتح لام و با مشدد) کلمه ایست که در مقام اجابت (قبول) گفته میشود .

لطایف : جمع لطیفه

لیلی : ابتدای تاثیر شراب و مستی ، معشوقهٔ قیس که بمجنون معروف است .

ردیف (م) :

ماغ : یك قسم مرغابی ــ بخار وغبار

مالن : محلیست در ولایت هرات

مباشرت : (بضم میم و فتح شین و را) اقدام بکاری نمودن .

مباینت : باهم مخالف بودن

متنازع : کسیکه بادیگری در نزاع کند

متحلی : (بضم میم و فتح تاوحاوکسر لام مشدد) آراسته .

متهم : تهمت زده شده

متهور : بیباك ــ بیترس

متقن : (بضم میم وفتح قاف) محکم استوار

مجاز : (بفتح میم) کلمه ایکه در غیرمعنی حقیقی خود استعمال شود وآن معنی ازجهتی شباهت بمعنی اصلی داشته باشد .

مجانی : رایگان — بی عوض

مجاملت : (بضم میم اول وفتح میم دوم) خوش آمد گویی .

مجرب : آزموده شده

مجره : (بفتح میم) کهکشان

محضر : درگاه

مخدوم : آقا — کسی که نوکردارد — خدمت شده

مداعبت : (بضم میم وفتح عین) مزاح کردن

مدحت : (بکسر میم فتح حاء) ستایش

مداین : جمع مدینه — ونام شهر قدیمی تیستیفون .

مردود : رد شده

مرید : ارادتمند .

مرقد : آرامگاه

مرتسم : نقش بسته شده

مسامحت : (بضم میم اول وفتح میم دوم) آسان ساختن .

مستزید : گله مند و رنجیده خاطر

مستور : پوشیده — پاکدامن

مسموم : سم خورده

مستطرف : (بفتح را) تازه — طرفه

مستوفی : (بفتح تا) حسابدارودفتردار

مسطور : نوشته شده

مشمومات : بوئیدنیها

مصیب : (بضم میم) اصابت کننده

مضایق : (بفتح میم) جمع مضیق جای تنگ

مضرت : (بفتح میم) زیان — ضرر

مضایقت : دریغ داشتن

مطعون : طعنه زده شده

معرت : (بفتحتین وتشدید را) عیب وزیان وجنایت وگناه .

معجر : (بکسر میم وفتح جیم) پارچه ایکه زنان روی سر میاندازند

معکن : چین خورده — نورانی — گردن

مقروء : قرائت شده

مقبول القول : کسیکه گفتارش همیشه طرف قبول واقع شود .

مقر : (بفتحتین) قرارگاه

مقدم : (بفتح میم) از سفرباز آمدن

مقرون : نزدیك

مقام : (بفتح میم) جای اقامت رتبه وپایه

مقصوره : سرای حصاردار — جای ایستادن امام در مسجد .

مقترن : نزدیك

مکتسب : (بضم میم وفتح تاوسین) بدست آورده شده — بدست آمده

مکارم : جمع مکرمت — بزرگی

ملاء : (بفتحتین) گروه مردم

ملون : رنگ آمیزی شده

ملاعبت : (بضم میم و فتح عین) باهم دیگر شوخی کردن .

مناقشت : باهم دیگر ستیزه وگفتگوکردن

مناصحت : همدیگر را نصیحت کردن

منشور : فرمان

منبهات : جمع منبه بیدارکننده — آگاه کننده

منظر : جای نگریستن

منغض : (بضم میم و فتح نون) تیره — ناگوار

محمل : آنچه دران کسی چیزی راحمل کند

محمود : ستوده

محنت : رنج — بلا

محظور : ناروا — حرام — مشکل وناممکن

منبر : (بکسر میم وفتح با) جای بلندیکه خطیب برفرازآن می نشیند وسخنرانی میکند

موءتمن : مشورت شده — محل اطمینان

موءلد : تولید کننده

موعظت : اندرز

مهتران : بزرگان

مهب : (بفتح میم وها وتشدید با) جای وزیدن باد
مهرگان : (بکسر میم) پائیز
مهنا : (بضم میم و تشدید نون) گوارا
میغ : ابر
مینا : آبگینه
مینو : بهشت
میسره : (بفتح میم وسین ورا) طرف چپ
میمنه : (بفتح هر دو میم) طرف راست

ردیف (ن) :

نابیوسیده : (بفتح با وضم یا) غیر مترقب وغیر منتظر.
نادر : کمیاب
نار : مخفف انار – آتش
ناردان : دانهٔ انار
نارون : درختی است بزرگ و پر شاخ و برگ (درخت پشه خانه)
نامرئی : نادیده و نا معلوم
ناموس : آبرو و شرف
ناو : کشتی
نای : نام حصار – نی که یکی از آلات موسیقی است.
نبیذ : شراب
نجم : ستاره
نخست : اول
نخوت : (بفتح نون) بزرگ منشی – خودستایی.
ندیم : همنشین
ندماء : جمع ندیم
نداف : پنبه زن
نزل : (بضم نون وزا) خوردنی
نزهت : پاکی
نژند : پژمرده
نسیان : فراموشی
نظاره : تماشا کنندگان – دوربین
نعیم : نعمت
نفیر : فریاد
نقد معانی : سره کردن معانی نیکو.
نقد الفاظ : سره کردن الفاظ نیکو
نکبا (بالفتح) : بادیکه از سه طرف وزد و آن نهایت بد است.
نکبت : سختی – بیچارگی
نگار : معشوق – نقش
نگریستن : دیدن
نوان : خسته – خمیده – لرزان
نیارست : از مصدر یارستن – توانستن
نیرنگ : فریب – افسون

ردیف (واو) :

وال : بلند مرتبه
وامق : دوست – عاشق – نام عاشق عذ[illegible]
وبال : (بفتح واو) عذاب – سوء عاقبت
وحل : (بفتحتین) گل ولای – منجلاب
وحوش : جمع وحش
ودالت : حق وناز
وصمت : (بفتح واو وسکون صاد) عیب وعا[illegible]
وضیع : فرومایه وپست
وفق : مطابقت میان دو چیز

ردیف (هـ) :

هاون : (بفتح واو) ظرف فلزی یا چوبی یاسنگی که در آن چیزی میکوبند.
هامون : دشت – صحرا
هبوب : (بضمتین) وزیدن باد
هزینه : خرج – مقابل دخل
هزیمت : شکست خوردن
همگنان : اقران و امثال
هنی : (بفتح ها) گوارا
هیاطله : نام یکی از اقوام زرد پوست وحشی که در توران سکونت داشتند
هیبت : ترس وبیم شکوه
هیمه : (بکسرها) هیزم

فهرست ترجمه عبارات عربی این کتاب

وَإِذَا انْتَهَيْتَ إِلَى ... : (صفحه ۲ سطر ۱۲) چون بسلامت در نهایت سفر خود رسیدی از آنجا مگذر .

فَإِذَا أَعْشَبْتَ ... : (صفحه ۲ سطر ۱۳) چون بگیاه وسبزه رسیدی فرود آی .

وَهَلْ بَطْنُ عَمْرٍو ... : (صفحه ۲ سطر ۳۲) آیا شکم عمرو غیر از وجبی برای طعام است؟

إِذَا عَظُمَ الْمَطْلُوبُ ... : (صفحه ۳ سطر ۱۸) چون مقصود بزرگ شد یاری کننده کم‌خواهد بود

وَإِنْ حَلَّ أَرْضاً ... : (صفحه ۳ سطر ۲۶) چون بزمینی فرود آید بهنر خویش زندگی کند عاقل در هیچ شهر غریب نیست .

إِذَا مَالِكٌ تَكُنْ ... : (صفحه ٤ سطر ۲۸) چون پادشاه مطاع نبودی پس بنده مطیع از برای خالق او باش .

إِذَا لَمْ تَمْلِكْ ... : (صفحه ٤ سطر ۲۹) هرگاه مالك تمام لذات دنیا نبودی با قوت راهمه فروگذار .

الرَّأْيُ قَبْلَ ... : (صفحه ۱۰ سطر ٤) رای بر شجاعت دلیران مقدم است آن دردرجه اول واین در مرتبه دوم میباشد .

مَنْ سَلَّ سَيْفَ ... : (صفحه ۱۰ سطر ۹) هرکه شمشیر ستم بکشد بهمان کشته گردد .

الْمُسْتَشَارُ مُؤْتَمَنٌ ... : (صفحه ۱۰ سطر ۲۷) مشورت شده محل اطمینان وامین گرفته شده است .

وَإِنَّ حَيَوةَ ... : (صفحه ۱۱ سطر ۳۲) همانا زندگانی مرد بعد از دشمن هرچند یکروز باشد بسیار است .

وَاللهِ لَمْ ... : (صفحه ۱۲ سطر ۱۷) بخدا بمصیبت ومرگ او شادمان نمیشوم چه همه مردم درگرو مرگند .

لَكِنْ مَنْ ... : (صفحه ۱۲ سطر ۱۸) لیکن از زندگانی پاکیزه وخوش آنست که مرگ دشمنان را ببینی .

الرَّائِدُ لَا يَكْذِبُ ... : (صفحه ۱۲ سطر ۳۱) ائد کسی راگویند که کاروانیان قبل از خود برای جستجوی جا ومکان میفرستند .

الْأُمُورُ تَشَابَهَتْ ... : (صفحه ۱۳ سطر ۱۳) کارها چون پیش آیند بیکدیگر شبیهند وچون برگشتند وپشت کردند نادان مانند دانا آنرا میشناسد .

رَجُلٌ إِذَا مَا ... : (صفحه ۱۳ سطر ۲۲) او مردیست که چون حوادث ویرا فروپوشد ازبرای کار مشکل باکفایت است اگرچه جلیل وبزرگ باشد .

وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ ... : (صفحه ۱٤ سطر ۱٦) نیست هیچ چیز مگر آنکه گنجهای آن نزد ماست وما آنرا نمیفرستیم مگر باندازهٔ معلوم .

ان الانسان ... : (صفحه ۱٤ سطر ۱۷) همانا انسان سرکشی وطغیان میکند هرگاه خود را مستغنی بیند .

وَهَذَا فِدَاكَ ... : (صفحه ۱٤ سطر ۱۹) این جان بفدای توحملهٔ شخص دل گرفته ودردل غمگین وجرأت مایوس ومحروم است .

وکلُّ اناءٍ بالّذی ... : (صفحه ۱٤ سطر۲۲) هرظرف بآنچه درآنست تراوش‌میکند وجوان خبر میدهد ازآنچه سرشت وی برآنست .

مَنْ لَمْ یکُنْ ... : (صفحه ۱٤ سطر ۲٤) آنکه گوهرش‌پاک نیست نیکو وپاک‌ازدهانش بیرون نیاید .

إنّ المعلّم ... : (صفحه ۱٤ سطر۲۹) همانا معلم وطبیب هرد و خیرخواهی نمیکنند چون اکرام کرده نشوند .

فاصْبِرْ لدائك ... : (صفحه ۱٤ سطر ۳۰) بناخوشی خود بساز اگر طبیب را جفا نمودی وبجهل خویش خرسند باش چون معلم را کوچك داشتی .

فماکانَ مفراحاً ... : (صفحه ۱٥ سطر ٥) بسیار شادمان نبود وقتی خوبی و نعمت بدو میرسید وبسیار منتگذار نبود وقتی انعام میکرد .

ولکنْ أخو ... : (صفحه ۱٥سطر۱۰) لیکن مرد بسیار حزم کسی است که مصیبت وامربزرگ بروی وارد نمیشود مگرآنکه بکار وقصد بیناست .

فذاك قریع ... : (صفحه ۱٥ سطر۱٦) وی برگزیدهٔ روزگار و در زندگانی بصیر است چون رخنه و منخری از اوبسته گردد منخر دیگری‌بازوجاری‌شود .

أخو عزمات ... : (صفحه ۱٥ سطر۲۰) مرد بسیار عزمی است چون بکار مهم وسخت آهنگ کرد یار نمیطلبد .

إذا همّ ألقی ... : (صفحه ۱٥ سطر۲۱) هرگاه بکاری قصدکرد عزمش‌راد رجلوخود می اندازد و دامن را از یاد آوردن عواقب دور میدارد .

لا یسلم الشرف ... : (صفحه ۱٥ سطر۲٥) شرف و پایگاه بلند ازگزند مصون و سالم نماند تا آنکه براطراف آن خون ریخته شود .

إنّ المعارف فی ... : (صفحه ۱٥سطر۳۲) همانا آشناییها در میان خردمندان حقوق است .

فظنّ بسائر ... : (صفحه ۱٦ سطر۱٦) بهمهٔ برادران و رفیقان بدگمان باش وهیچ دلی را بر سرخود آگاه مگردان وامین مدان .

ومن کرم ... : (صفحه ۱٦ سطر ۲۳) از اخلاق پسندیده وکریمهٔ جوانآنست که برستم کردن برادران بعد از خطا ولغزش‌صبر کند .

یخفی العداوة ... : (صفحه ۱٦ سطر ۲۷) دشمنی راپوشیده میدارد درصورتیکه پوشیده نیست نگاه دشمن آنچه رامخفی‌کرده است آشکارا میسازد .

جفّ القلم بما ... : (صفحه ۱۷ سطر ۳) قلم خشك شد بآنچه تاروز قیامت واقع شونده است .

وما السلطان ... : (صفحه ۱۸ سطر ۱٥) نیست سلطان مگر دریای بزرگ و نزدیکی دریا سهمگین عواقب است .

ألصعو یصفر ... : (صفحه ۱۸سطر ۲۱) گنجشك آسوده دل و مطمئن صدا میکند هزاردستان حبس‌شده است برای آنکه خوانندگی میکند .

کما تضر ریاح ... : (صفحه ۱۸ سطر۲٤) چنانکه بوی گل سوری بجعل وخز و ضرر میرساند .

تعدّ ذنوبی ... : (صفحه ۱۸ سطر ۲۸) گناهان من نزد قوم بسیار شمرده میشود در صورتیکه مرا گناهی جز بلندی پایگاه و مقام بلند درهنرها نیست .

واعلم انّی ... : (صفحه ۱۹ سطر ۵) میدانم که من سست رای و خطا کارم اما این قضاء آسمانی است بر آن غلبه کردن نتوانم .

من قتل دون ... : (صفحه ۲۰ سطر ۲۷) کسیکه در رجلو مال ونفس خود کشته شود شهید است

لولا الدموع ... : (صفحه ۲۱ سطر ۵) اگر اشکها و ریزش و بخشش آنها نبود البته گرمی جگرها زمین وداع را میسوخت .

انّ المنایا ... : (صفحه ۲۱ سطر ۳۱) همانا مرگها تیرهای آن بخطا نرود واز هدف تجاوز نکند .

وانّی لمیمون ... : (صفحه ۲۲ سطر ۱۸) همانا من مبارك نفس وکامیابم اگرچه مطلوب من در دوری روشنی آفتاب باشد .

وادرك سؤلی ... : (صفحه ۲۲ سطر ۱۹) مقصود خود را درك میکنم هنگامیکه برعزم خویش سوار شوم هرچند در پیشانی شیر سرخ باشد .

قالوا اوما ... : (صفحه ۲۳ سطر ۸) گفتند وبدان کار نکردند و فرق بسیار است میان ایشان وکسانیکه کار کردند و برزبان نیاوردند .

اری ماء ... : (صفحه ۲۳ سطر ۱٤) آب می بینم ومرا تشنگی سختی است اما راهی برای وارد شدن موجود نیست .

ولکلّ الداء ... : (صفحه ۲۳ سطر ۲۱) هربیماری رادرعلاج آن امید واری است مگر مرض حمق که آنرا درمانی نیست .

ترکت الرأی ... : (صفحه ۲۳ سطر آخر) رأی رادرشهر ری ترك کردی وبجای گذاشتی

ما للرجال ... : (صفحه ۲۵ سطر ۱۰) مردان را با حیله ها چه کارست همانا زنان آنرا ازعادات خود میشمارند .

فانّ ابك لا اشفی ... : (صفحه ۲٦ سطر ۲) چون بگریم تشنگی دل را شفا ندهم واگر گریه رافروگذارم سوزی راد ردل فرو میگذارم که صاحب زبانه است .

فتی کان فیه ... : (صفحه ۲٦ سطر ۲۷) جوانی است که در روی چیزیست که دوستش را شادمان میکند با آنکه در وی چیزی است که دشمنرا غمگین میسازد .

من یزرع الشوك ... : (صفحه ۲۷ سطر ٤) کسیکه خار بکارد انگور درو نکند .

البغی یصرع اهله ... : (صفحه ۲۷ سطر ۷) ظلم اهل خود رابزمین میزند وچراگاه ظلم ناگوارو ناسازگار است .

اعاذنا الله ... : (صفحه ۲۷ سطر ۷) خداوند ما وهمه مسلمانان را ازخطا ولغزش درپناه خود نگاهدارد باحسان وکرم خود .

اعملوا آل داود ... : (صفحه ۲۸ سطر ۱۸) عمل کنید ای آل داود . شکر کردن را و کم است از بندگان من که شکرگزار باشند .

شفیع مطاع ... : (صفحه ۲۹ سطر آخر) شفیع و اطاعت کرده شده است ونبی است وسخی ، نیك صورت است ، متناسب اندام است . کشاده رو وخوب صورت است .

بَلَغَ العُلیٰ بِکَمالِهِ ... : (صفحه ٦ ه سطر ۲) رسید بلندی رابکمال ذاتی خود ، دورکرد تاریکی را بنور جمال خود ، نیکوست تمام عادات او ، درود بفرستید باو وبخاندان او .

یاملائکتی قد .... : (صفحه ٦ ه سطر ٥) ای فرشتگان من هرآینه من شرم میدارم از بندهٔ خود ، حالانکه اورا غیرمن نیست ، بتحقیق آمرزید م اورا .

ماعبدناكَ حقَّ ... : (صفحه ٦ ه سطر ۸) پرستش نکردیم تراچنانکه حق عبادت توست .

ماعَرَفناكَ ... : (صفحه ٦ ه سطر ۹) نشناختیم حق شناسایی ترا .

الناس علی دین ... : (صفحه ٦ ه سطر ۲٤) مردم بمسلك پادشاه خود میباشند .

روضةٌ ماءُ نهرُها ... : (صفحه ۸ ه سطر ۱۳) باغی است جوی آن سلسال خوشگوار است (جاری) وخواندن مرغهای درخت آن موزون است .

اَلکریمُ اذا وَعَدَ ... : (صفحه ۸ ه سطر ۲۲) سخی وقتیکه وعده میکند وفا میکند سخی آنست چون وعده کرد وفا کند .

قَدِّم الخُروجَ ... : (صفحه ۹ ه سطر ۳) مقدم کن برآمدن راپیش ازدرآمدن

اَللّٰهُمَّ مَتِّع .... : (صفحه ٦ ه سطر ۳۰) خداوندا ! مسلمانان را متمتع گردان بطول حیاتش ومضاعف نما خوبی حسناتش وبلند ساز درجهٔ مامورین ووالیانش وویران کن بر دشمنان وبدخواهانش بآنچه در قرآن تلاوت شده ازآیات . خداوندا ! ایمن ساز وطنش را وحفظ کن اولاده اش را .

لَقَد سَعِدَ الدُّنیا ... : بتحقیق که مسعود گردید دنیا بدوام سعد او وخداوند تایید کرد اورا به لواهای نصر ، اینچنین نشو ونما میکند واوست رگ او وخوبی نباتات زمین ازخوبی تخم آنست .

